

چین و چروک بردارد.

العُكُوب ج: عاكِب.

العُكُوَّة : ۱ بیخ دم ستور که موی ندارد. ۲ بیخ زبان. ۳ پی سفیدی که چون تارهای نخ از هم شکافته و بافته می‌شود. ۴ گره درشت شلوار. ۵ درشت و ناهموار از هر چیز. ۶ انبوه و مُعظَم از هر چیز. ۷ چاه زرخدانِ کودکِ خردسال. ← **عُكُوَّة**.

العُكُوَّة : ۱ به معنای **عُكُوَّة** است. ۲ درشت و بزرگ از هر چیز. ۳ سنگ درشت و خشن. ۴ رشته‌ای که از دوک ریسندگی بیرون آمده و گلوله نشده باشد. ج: **عُكَا** و **عُكَا**. ← **عُكُوَّة**.

العُكُوس ج: عَكْس.**العُكُوف** ج: عاكِف.

العُكَيْس : ۱ شیری که بر روی شوربا ریخته و آشامیده شود. ۲ ریسمانی که با آن پوزه شتر را به مچهای دستش بندند تا رام شود. ۳ [گیاه‌شناسی]: شاخه‌ای که برای تکثیر در زمین خوابانده شود تا ریشه یابد و نهالی جدا گردد.

العُكَيْسَة : ۱ مؤنث **عُكَيْس**. ۲ شترانِ بسیار، انبوه شتران. ۳ شبِ تاریک.

العُكَيْظ : کوتاه قد ← **عُكَيْظ**.

العُكَيْك : ۱ شدت گرمایی و وزش باد. ۲ «یومٌ -» : روز بسیار گرم. ج: **عُكَاك**.

العُكِي : شیری که چند نوبت روی هم دوشیده باشند و سفت و غلیظ شده باشد.

عَلٌ : اسم است به معنی بالا، فوق، اعلی. اگر از آن معرفه اراده کنند مبنی بر ضم است و اگر نکره اراده کنند معرب است و مجرور به حرف جر می‌شود «مِن عَلٍ، مِین عَلٍ» : از بالا، از بلندی. و نیز گفته می‌شود «أُنْبِت مِن عَلًا» : از بالا آمدم.

عَلَا **عَلَوًا** (ع ل و) : ۱ بلند شد، برآمد «النهَّاز» : روز بالا آمد. ۲ «فی المجدِ أو المكارم» : در شرف و بزرگواری و الامقام شد، سرآمد شد. ۳ «بالأمر» : در آن کار مستقل و کاردانِ متبخر شد، بر آن تسلط یافت، در

آن کار یگانه بود، آن را به تنهایی انجام داد. ۴ «فی الارض» : در زمین گردنکشی و تکبر کرد. ۵ «المکان و به» : از آنجا بالا رفت. ۶ «الدَّابَّة» : بر پشت ستور سوار شد. ۷ «فلاناً» : بر فلانی غلبه یافت، چیره شد. ۸ «ه بالسَّیف» : او را با شمشیر زد. ۹ «حاجته» : بر مراد خود دست یافت، بر آن چیرگی یافت. ۱۰ او را بلند گرداند. ۱۱ «الأمر أو له» : بر آن کار توانایی یافت. ۱۲ «ت العین» : چشم از او دور شد.

العُلا ← **عُلَى**.

العُلاء : ۱ مص **عُلَى**. ۲ برتری، رفعت، والایی، بزرگواری.

العُلائِف ج: ۱. **عُلَيْف**. ۲. **عُلَيْفَة**.**العُلائِق** ج: ۱. **عُلائِقَة**. ۲. **عُلائِقَة**.**العُلائِل** ج: **عُلَيْلَة**.**العُلائِم** ج: **عُلائِمَة**.**العُلاب** ج: **عُلابَة**.**العُلابِی** ج: **عُلابِیاء**.

العُلاءَة : ۱ سندان. ۲ ماده شتر بلند و درشت اندام. ج: **عُلاءُ و عُلاءات**.

العُلاءَة : ۱ روغن و کشک به هم آمیخته. ۲ آمیخته دو چیز. ۳ آن که از اینجا و آنجا برای خود چیزی فراهم آورد.

العُلاء ج : ۱ مص **عُلاء ج**. ۲ دارو. ۳ آنچه با آن بیماری را درمان کنند. ۴ ممارست، چاره‌جویی.

العُلاء ج : **عُلاء ج**.**العُلاء ج** : **عُلاء ج**.**العُلاء ج** : **عُلاء ج** و **عُلاء ج**.**العُلاء ج** : طعام، خوراک، خوردنی ← **عُلاء ج**.

العُلاء ج : ۱ یک طرف گردن، جانب گردن. مثنی : **عُلاء ج** : دو طرف گردن. ۲ بدی، دشمنی، بدخواهی.

۳ ریسمانی که بر گردن شتر بندند. ج: **عُلاء ج** و **عُلاء ج**. **العُلاء ج** : **عُلاء ج**.

العُلاء ج : آن مقدار علیق و علف که برای خوراک یک روز ستور کافی باشد. ۲ ناشتاشکن، اندکی خوراکی که



العُکَیسی

پیش از غذای اصلی بخورند، پیش غذا.

العَلَاة: ۱. مصد غَلَق. ۲. رابطه، وابستگی. ۳. دوستی، صداقت در دوستی. ۴. دشمنی (از اضداد). ۵. مرگ. ۶. عشق، دلبستگی، تعلق خاطر. ۷. کار و شغل و سرگرمی و جز آن که آدمی بدان دلبستگی داشته باشد. ۸. فرزند. ۹. همسر مرد، زوجه. ۱۰. آن مایه از زندگانی که بسنده باشد، معیشت مختصر، زندگانی بخور و نمیر. ۱۱. آن مقدار علف و برگ درخت که ستور را سیر کند. ج: علائق.



العَلَاة

العِلَاقَة: ۱. بند و دسته که شمشیر و کمان و تازیانه و وسایل آشپزخانه و جز آن را بیاورند. ۲. میوه که از درخت آویزان باشد. ۳. [گیاه‌شناسی]: دُمبرگ، پیوندگاه برگ به شاخه درخت. ج: علائق.

العَلَاک و العَلَاک: آنچه جویده شود، خابیدنی، سقز، آدامس ← عِلک.

العَلَاة: ۱. شیر دوشیدن در میانه روز. ۲. باقی مانده شیر و جز آن در پستان یا ظرف. ۳. پیاپی نیزه زدن. ۴. پیاپی دویدن، دویدن به توالی. ۵. آنچه بدان عذر و بهانه بیاورند، مایه بهانه‌جویی.

عَلَام (علی + ما) مرکب از حرف جرّ «علی» و «ما» ی استفهام که الف آن به سبب حرف جرّی که بر سر آن درآمده حذف شده است. بر چه؟، بر کدام؟ بر سر چه؟ «تختلفون»: بر سر چه با هم اختلاف دارید؟

العِلَام ج: عِلَم (به معنای ۱-۵).

العِلَام: ۱. پرنده چرغ، قوش. ۲. باشه، باز شکاری. **العَلَامَة**: ۱. نشان، اثر، علامت. ۲. حدّ فاصل میان دو قطعه زمین. ۳. نشانه‌ای که در راهها و بیابانها و خیابانها برای راهنمایی گذارند، علائم راهنمایی و رانندگی. ۴. [پزشکی]: نشانه بیماری. ج: علائم و علامات.



العَلَب

العَلَامِيّ: چابک و هوشیار، تیزفهم و چالاک، زُبر و زرنگ.

العَلَانِد ج: عِلْنَد.

العَلَانِيَة: ۱. مصد عِلْن و عِلْن و عِلْن. ۲. آشکار، هویدا. ۳. «رَجُلٌ عَلَانِيَة»: مردی که وضع و کارش معلوم و

آشکار باشد. ج: عَلَانُون.

العَلَانِيّ «رَجُلٌ»: مردی که وضع و کارش آشکار باشد.

العِلَاه ج: عِلْهَان.

العَلَاهِب ج: عِلْهَب.

العَلَاهِيّ ج: عِلْهَان.

العَلَاهِيص ج: عِلْهَاص.

العِلَاوَة: ۱. افزون، زیاده «أعطاه كذا من المال»: این مبلغ از مال را به او افزون داد، اضافه داد. ۲. قسمت بالای سر. ۳. قسمت بالای گردن. ۴. آنچه پس از بستن بار ستور روی آن گذارند، سرباری، اضافه بار، بار افزون بر ظرفیت. ۴. اضافه حقوق کارگر و کارمند، ۵. [اقتصاد] «الذَّهَب»: افزایش قیمت طلا نسبت قیمت قانونی و رسمی آن. ج: عِلَاوِيّ و عِلَاوِيّ.

العِلَاوَة: بلندترین جا از چیزی (ضدّ سَفَالَة) که پایین‌ترین جای آن چیز است ← عِلْوٌ و عِلْوٌ.

العِلَاوِيّ ج: عِلَاوَة.

العِلَاوِيّ ج: عِلَاوَة.

العِلَايَة: هر جای بلند، مکان بلند، بلندی.

عَلَبٌ عِلْبًا ۱. الشیء: آن چیز را برید. ۲. ه ← آن را خراشید، خراش داد. ۳. ه ← روی آن علامت و نشانه‌ای گذاشت، به آن انگ زد. ۴. ه ← اللحم: بوی گوشت بگردید. گوشت بو گرفت. بونیاک شد. ۵. ه ← الشیء: آن چیز سفت و سخت شد.

عَلِبَت عِلْبًا ۱. الشیء: آن چیز سفت و سخت شد. ۲. ه ← اللحم: گوشت پس از سفت شدن بدبوی شد. ۳. ه ← البعیر: دو طرف گردن شتر درد گرفت. ۴. ه ← السیف و نحوه: لبه شمشیر و مانند آن پرید، شکست. ۵. ه ← ت یذّه: دست او خشن و ستبر شد.

العَلِيب: ۱. چیز سفت و سخت. ۲. جایی سخت که در آن هیچ گیاه نروید. ۳. مرد خشک و خشن. ۴. سالخورده. ۵. سوسمار یا بز کوهی درشت و سالخورده. ۶. بز کوهی.

العَلِيب: ۱. مصد عِلْب. ۲. چیز سفت و سخت. ۳. نشان

و اثر کتک و ضربه و جز آن بر بدن. ۴. جایی سخت که در آن چیزی نروید. ج: غُلوب.

العَلْبُ ج: عَلْبَةٌ.

العَلْبُ : ۱. جایی درشت و سخت که هر چند باران بر آن ببارد گیاهی نرویند. ۲. مردی که هر چه دارد کسی در آن طمع نکند. ۳. «رَجُلٌ سَهٌّ» : مرد خشک و خشن. ۴. «إِنَّهُ لَعَلْبٌ سَهْرٌ» : او بر بدی تواناست. ج: غُلوب.

العَلْبُ ج: عَلْبَةٌ.

العَلْبُ : سوسمار درشت و سالخورده.

العِلْبَاءُ : ۱. هر یک از دو عصب زرد رنگ دو طرف گردن شتر و مانند آن. مثنی: عِلْبَاءَانِ و عِلْبَاوَانِ (مؤنث است مانند دیگر اعضای زوج بدن و گاه مذکر نیز می‌آید). ج: غَلَابِيٌّ. ۲. «تَشْتَجُ سَهٌّ» : (لفظاً) اعصاب گردنش چنگ شد (تعبیراً): پیر و سالخورده شد.

العِلْبَةُ : گره درشت درخت، گنده. ج: عِلْبٌ.

العَلْبَةُ : ۱. جعبه، قوطی. ۲. [گیاهشناسی]: محفظه تخمدان گیاه، کپسول، مجری. ۳. «سَهٌّ السَّرْعَةُ» : جعبه‌دنده (در اتومبیل و مانند آن). گری بکس، گیربوکس. ۴. ظرفی بزرگ از پوست شتر با دسته‌ای چوبی که در آن شیر می‌دوشند. ج: عِلْبٌ و عِلَابٌ.

عَلَّتْ بِـ عَلْتًا ۱. الشیءُ: آن چیز را به هم زد. ۲. سَهٌّ البُرِّ بالشَّعْبِ: گندم و جو را درهم آمیخت. ۳. سَهٌّ الشیءُ: آن چیز را گرد آورد. ۴. سَهٌّ الزَّنْدُ: آتش زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.

عَلَّتْ سَهٌّ عَلْتًا ۱. القَوْمُ: آن گروه به جان هم افتادند، آنان سخت کارزار کردند. ۲. سَهٌّ به: او را لازم گرفت، همراه و ملازم او یا آن شد، پیوسته با آن یا با او بود.

العَلْتُ : انواع درختان گز و شوره‌گز و مانند آن. ج: أَغْلَاثٌ.

العَلْتُ : ۱. آنچه با گندم آمیخته چون تلخه و باید از آن جدا و دور ریخته شود. ۲. گندم آمیخته با جو. ۳. غذای آمیخته با گندم یا جو (الر).

العَلْتُ : ۱. آن که به غیر پدر حقیقی خود منسوب باشد. ۲. پایدار و ثابت قدم در جنگ. ۳. تیر بی‌فایده و

بی‌اثر. سَهٌّ مَعْتَلَتْ.

العَلْتَةُ : مقداری از برگ درخت که خوراک یک روز ستور باشد.

عَلَجٌ ۱. عَلَجًا ۱. ه: بدان پرداخت و بر آن فائق آمد. ۲. ه: در اقدام و انجام کاری بر او چیره شد.

عَلَجٌ ۱. عَلَجًا و عَلُوجًا : سفت و سخت و غلیظ شد.

عَلَجٌ ۱. عَلَجًا الرَّجُلُ : آن مرد سخت و قوی شد.

العَلَجُ : ۱. مصد عَلَجٌ. ۲. خرما بندان کوچک.

العَلَجُ : مرد سخت و قوی و چاره‌جوی و کاردان. سَهٌّ عَلَجٌ.

العَلَجُ : ۱. گورخر. ۲. خر. ۳. خرو حشی قوی و فربه. ۴. گرده نان دوره کلفت. ۵. مرد تنومند و قوی از کافران عجم. گاه به مطلق کافر نیز گفته می‌شود. ۶. مرد ستبر اندام و قوی، قَلْجَمَاتِي نتراشیده نخراشیده. ج: عَلُوجٌ و عَلِجَةٌ و أَغْلَاجٌ.

العَلَجُ : مرد سخت و نیرومند که به کارها بپردازد و از عهده آنها برآید سَهٌّ عَلِجٌ.

العَلِجَةُ ج: عَلِجٌ.

العَلْجَمُ : ۱. آبگیر پُر آب. ۲. ستور دراز اندام، کشیده قد. ج: عَلَاجِمٌ.

العَلْجَمُ : بسیار سیاه، سیاه پَر رنگ.

العَلْجُومُ : ۱. باغ پُر از خرما بِن، نخلستان. ۲. قورباغه نر. ۳. شتر مرغ نر. ۴. مرغابی نر. ۵. جانوری بی دندان مانند قورباغه با دست و پایی کوتاه که در هنگام دفاع

ماده‌ای بد بوی از خود می‌پراکند، نوعی وزغ. Toab (E) Bufo (S). ۶. کنه، حشره خونخوار. ۷. قوچ. ۸. آهوی گندمگون. ۹. بَزْ کوهی. ۱۰. گاو نر پیر. ۱۱. بیسه. ۱۲. موج دریا، کوهه آب. ۱۳. آب بسیار و انبوه. ۱۴. درخت بسیار انبوه. ۱۵. تاریکی شب. ۱۵. گروه مردم. ج: عَلَاجِمٌ.

عَلِدٌ ۱. عَلِدًا الشیءُ: آن چیز سفت و سخت شد.

العَلْدُ : ۱. سخت و سفت. ۲. عصب گردن. ۳. گیاه موسوم به ریش بَز. ج: أَغْلَادٌ.

العَلْدِيَّاتُ [گیاهشناسی]: گیاهان تیره ریش بَز.



العَلَجُ



العَلْجُومُ



العَلْدُ

و قوی نوک. واحد آن عُلْفَلَةٌ است (E) Calandra ۲.
 [تشریح]: سر دنده مشرف به معده.
العُلْفُولُ : ۱ شترى دائم. ۲ نأرامسى و بيقرارى، اضطراب. ۳ پیکاره کشت و کشتار.
عَلْفٌ : ۱ الذَّابَّةُ : به ستور علف داد. ۲ - الرجلُ : آن مرد بسیار آب نوشید.
العَلْفُ : گیاه تر یا خشک که ستور بچرد و بخورد، یونجه، علیق، علف. ج: عُلُوفَةٌ و أُعْلَافٌ و عِلَافٌ.
العِلْفُ : پُرْخُور.
عَلْفَصٌ عُلْفَصَةٌ ۱ ه: او را ناچار کرد، ناگزیر ساخت.
 ۲ - مُصَارَعَةٌ : حریف کشی خود را پیچاند و عاجز کرد.
عَلْفَطٌ عُلْفَطَةٌ الشَّيْءُ بالشَّيْءِ : آن دو چیز را در هم آمیخت، مخلوط یا ممزوج کرد.
عَلِقَ عُلْقًا ۱ ه: او را دشنام داد، به او زخم زبان زد.
 ۲ - ه: در تصاحب چیزهای گرانبها (مثلاً در میراث بردن یا حراج) بر او برتری یافت. ۳ - ت الإِبِلُ الشَّجَرُ أو منه : شتر برگ و سر شاخه‌های درخت را چرید (الر).
عَلِقَ عُلْقًا و عُلُوقًا ۱ الضَّبِّيُّ : کودک انگشتان خود را مکید. ۲ - ت الماشيَّةُ الشَّجَرُ و من الشَّجَرِ : ستور برگ و قسمتهای بالای درخت را چرید و خورد، آن را علیق و علف خود قرار داد.
عَلِقَ عُلْقًا ت الإِبِلُ الشَّجَرُ : شتر گردن کشید و سر شاخه‌های درخت را چرید.
عَلِقَ عُلْقًا الأَمْرَ : آن موضوع را دریافت و دانست.
عَلِقَ عُلْقًا ت الإِبِلُ فى الوادئِ : شتران در دره به چرا پرداختند. ۲ - الشَّوْكَ الثَّيَّابِ : خار در جامه فرو رفت و به آن گیر کرد. ۳ - به : با او دشمنی کرد. ۴ ه - الشَّيْءُ بالشَّيْءِ : آن چیز به چیزی دیگر چسبید، گیر کرد، بدان آویخت.
عَلِقَ عُلْقًا و عِلْقًا و عُلُوقًا ۱ ه او به : او را دوست داشت، به او دل بست، عاشقش شد. ۲ - ه حبُّ المرأةِ بقلبه : عشق آن زن به دلش آویخت، دلداده‌ی وی شد. ۳ ه - دَمُ القَتيلِ : او را کشت. ۴ ه - يفعلُ كذا :

عَلَزَ عَلَزًا و عَلَزَانًا : ۱ نأرام و بی قرار شد، گرفتار ترس و اضطراب گردید. ۲ - ه من كذا : از جهت آن در کار ناتوان شد. ۳ - ه إلى الشَّيْءِ : بدان چیز متمایل شد. ۴ - ه إليه : به او اشتیاق یافت، مشتاق او شد.
العَلَزُ : ۱ مصد. ۲ عِلَزٌ ۲ ه - الموتُ : ترس و اضطراب مرگ که بر بیمار مشرف به موت عارض می شود.
العَلِزُ : هراسان، مضطرب.
عَلَسَ عُلْسًا ۱ المَاءُ : آب را نوشید. ۲ خورد و آشامید. ۳ - ت الإِبِلُ : شتر چیزی برای خوردن یافت. ۴ داد و فریاد به راه انداخت، خروش برآورد.
العَلْسُ : ۱ مصد. ۲ غذا، طعام، خوراک. ۳ عُلَّاسٌ.
العَلْسَةُ : حشره‌ای کوچک مانند مورچه بالدار که به محصولات کشاورزی زیان می رساند، حشره آزه‌ای. Cephus (S)
عَلَضَ عُلْضًا : الوتد و نحوه : میخ و مانند آن را تکان داد و از جا برکند.
عَلَطَ عُلْطًا ۱ الناقَةُ : گردن شتر را داغ نهاد. ۲ - ه بشتر : او را به بدی یاد کرد.
العَلْطُ : ۱ مصد. ۲ خالی که زنان به قصد آرایش بر چهره نهند.
العَلْطُ ج: عُلْطَةٌ.
العَلْطُ ۱ ج: عِلَاطٌ. ۲ خر کوتاه قد. ۳ ناقَةُ - ه : ماده شتر بی داغ و نشان. ج : أُعْلَاطٌ. ۴ أُعْلَاطُ الكواكبُ : ستارگان بی نام.
العَلْطَمِيسُ : ۱ بسیار پرخور و زود بلعنده. ۲ سر بزرگ و بی مو، کله کدویی.
العُلْفَةُ : ۱ گردن بند، حمایل، گردن بندی که از دانه‌های مشک یا میخک و مانند آن سازند. ۲ خال و سیاهی‌ای که زنان برای آرایش بر چهره خود نهند یا کشند. ج : عُلْفٌ.
العُلْعَالُ : پرندۀ‌ای کرانه‌زی شبیه به مرغ نوک دراز که یک نوع و جنس بیشتر ندارد. (S) Phalrope به تصویر بنگرید.
العُلْعُلُ و العُلْعُلُ : ۱ نوعی چکاوک سرکاکلی و درازبال



هتنة



هتتم



هتتم

شروع کرد که چنین کند (در این صورت عَلِق از افعال مقاربه است). ۵ - آمزه: به کار خود آگاهی یافت. ۶ - ت الذابَّة: وقت آب خوردن ستور زالو به دهانش چسبید. ۷ - «الشیءُ معالیقه»: در مورد هر چیزی که در جای خود واقع شود، گویند، جا افتاد، بجا بود، خوب و بجا و مناسب و به موقع بود.

عَلِقَ - عَلَوْقًا ۱ ت المرأة و کلُّ أُنثی: آن زن یا هر جنس مادینه‌ای دیگر باردار شد، آبستن شد. ۲ - الوحشُ بالحبالة: جانور وحشی به دام افتاد. ۳ - به: به آن پیوست و ملازم و همراه او یا آن شد. ۴ - ت الفسيلة أو العکیش: نهال جدا شده از درخت اصلی یا شاخه خوابانده در زمین ریشه داد و پا گرفت و درختی جداگانه شد.

عَلِقَ مج ۱ - الرجل و غیره: آن مرد و جز او دچار زالو شد، زالوزده شد، زالو به حلق او چسبید.

العَلِقُ: ۱ - مصد عَلِقُ. ۲ - خون غلیظ و لخته شده. ۳ - زالو. واحد آن عَلَقَة است. ۴ - گِل چسبنده. ۵ - هر چیزی که آویخته و آونگ شود. ۶ - مقداری از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور باشد، علیق یک روزه. ۷ - شکاف و پارگی در لباس. ۸ - نام سوره نود و ششم قرآن مجید. ۹ - دوستی یا دشمنی همیشگی و دیرین (از اضداد). ۱۰ - بیشترین قسمت راه. ۱۱ - «القربة»: دوال و بندی که با آن مشک را بیاویزند.

العَلِقُ: ۱ - مصد عَلِقُ. ۲ - انبان. ۳ - گرانها از هر چیزی - عَلِقُ. ۴ - درختی که اجزاء آن در دباغی پوست کاربرد دارد. ۵ - شکاف و پارگی در لباس. ج: أغلاق و عَلُوق.

العَلِقُ: ۱ - مصد عَلِقُ. ۲ - گرانها و نفیس از هر چیز. ۳ - انبان - عَلِقُ. ۴ - شیفته، دوستدار «هو - علم»: او دوستدار و شیفته دانش است. ج: أغلاق و عَلُوق.

العَلِقُ ج: عَلَقَة.

العَلِقُ: ۱ - جماعت انبوه، گروه بسیار. ۲ - (به صیغه جمع) مرگها و اجلها. و ۳ - کارها، گرفتاریها.

العَلَقَة: ۱ - واحد عَلِقُ، یک زالو. ۲ - پاره‌ای خون لخته شده. ۳ - دوره‌ای از ادوار تکامل جنین در رحم که به

لخته‌ای خون می‌ماند، گاسترولا.

العَلَقَة: ۱ - مصدر مَرَّه از عَلِق. ۲ - کشیدگی جامه. ج: عَلَقَات.

العَلَقَة: ۱ - مصدر نوع از عَلِق. ۲ - جامه گرانها. ۳ - پیراهن بی‌آستین تا روی ناف. ۴ - نخستین لباس کودک، جامه نوزاد. ۵ - چیزی است که با آن پوست را دباغی کنند - عَلِق (معنی ۴).

العَلَقَة: ۱ - دلبستگی، تعلق، آویزش. ۲ - آن قدر از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور را کافی باشد. ۳ - پیش غذایی مختصر، ناشتاشکن. ۴ - چیز اندک. «لم یبق عنده س»: نزد او چیزی نماند. ج: عَلِق.

عَلَقَمَ ۱ - الشیء: آن چیز چون حنظل تلخ شد. ۲ - الطعام: در غذا حنظل یا چیزی تلخ همانند آن ریخت.

العَلَقَم: ۱ - حنظل بسیار تلخ، هندوانه ابوجهل. ۲ - هر چیز تلخ.

العَلَقَمَة: ۱ - مصد عَلَقَم. ۲ - یک حنظل، یک هندوانه ابوجهل. ۳ - تلخی.

عَلَكَ - عَلَكًا ۱ - الشیء: آن چیز را جوید، خایید. ۲ - نایبه: دندانهایش را چنان به هم سایید که صدا کرد، دندان قرچه کرد.

العَلِک: چیزی لزوج و چسناک که به دست یا دهان بچسبد، «طعام س»: غذای چسبنده و لزج، «عجین س»: خمیری که به سبب خوبی گندم چون صمغ چسناک و کش آینده باشد.

العَلِک: صمغ جویدنی، قندرون، سقز، آدامس*. ج: عَلُوک و أغلاک. واحد آن عَلِکَة: تکه‌ای صمغ یا بسته‌ای سقز (آدامس) است.

العَلِکَة: ۱ - مؤنث عَلِک. ۲ - زمین نزدیک به آب. ج: عَلِکات.

عَلَّ - عَلًّا ۱ - الإبل: شتران را پس از آب خوردن از



العَلِق



العَلَقَة

* این کلمه برگرفته از نام Adams، تولیدکننده نوعی سقز است که بر اثر اقلبیت شهرت در ایران اکنون بر تمام انواع سقز اطلاق می‌شود.



عَلَّ

آبشخور بازگرداند، مانند اَعْلَل است. ۲ - الناقَة : ماده شتر را صبح و ظهر و شب دوشید.

عَلَّ شِبْرًا و عَلَّلًا و تَعَلَّلًا : ۱ - پیایی آب نوشید. ۲ - ه : پیایی به او آب نوشاند (لازم و متعدی). ۳ - ه ضرباً : پیایی او را زد، او را به باد کتک گرفت.

عَلَّ مَرَضًا : ۱ - عِلَّةٌ : مجز : بیمار شد، از پای افتاده شد.

عَلَّ : لغتی است در نَعْلٌ، شاید، امید است.

العَلَلُ : ۱ - مصد عَلَل. ۲ - زن باز، زنباره. ۲ - آن که پوستش از بیماری چروکیده باشد. ۳ - لاغر، نزار. ۴ - بَرَزَ قَوًى و درشت‌جثه. ۵ - هر چیز کهن و سالخورده. ۶ - مرد بی‌خیر. ۷ - آدم بی‌سواد. ۸ - شپش زیر پوستی، شپشه. ج : اُغْلَال.

العَلَلُ : ۱ - مصد عَلَّ شِبْرًا. ۲ - بار دوم یا بارها و پیایی آب نوشیدن.

العِلَلُ ج : عِلَّةٌ.

العَلَّافُ : ۱ - علف‌دار. ۲ - علوفه‌فروش، گاه و یونجه فروش. ج : عِلَّافَةٌ.

العِلَّافَةُ ج : عِلَّافٌ.

العَلَّاکُ : ۱ - دارای صمغ بسیار. ۲ - صمغ‌فروش، سقزفروش، آدامس‌فروش.

العِلَّامُ : ۱ - بسیار دانا، دانشمند متبحر. ۲ - نسب‌شناس، آگاه به علم‌انساب. ۳ - پرنده شکاری چرخ، قوش، باشه، باز شکاری. ۴ - حنا، خضاب. ۵ - مغز هسته گنار، مغز دانه سه‌پستان.

العِلَّامَةُ : ۱ - بسیار دانا، دانشمند متبحر (علامت‌مبالغه است - مقدمه ص ۳۴). ۲ - نسب‌شناس، عالم به انساب.

عَلَّبَ تَغْلِيْبًا (ع ل ب) ۱ - الشیء : بر آن چیز نشان گذاشت، علامت‌گذاری کرد، انگ یا مهر زد. ۲ - ه : آن را خراشید. ۳ - السیف و نحوّه : لبه شمشیر و مانند آن را پراند، دندانانۀ انداخت. ۴ - المأكولاتِ أو نحوّها : خوردنی یا میوه و مانند آن را در جعبه نهاد، بسته‌بندی کرد، کمپوت یا کنسرو کرد. ۶ - قوطی و جعبه درست کرد.

العِلَّةُ : ۱ - مصدر مَرَّه از عَلَّ. ۲ - آنچه با آن بهانه‌جویی می‌کنند، عذر و بهانه. ۳ - هُوَ، هر یک از چند زن یک مرد، (در تداول خراسان) و سنی. ج : عِلَّات. ۴ - «بنو العِلَّات» : فرزندان چندین زن از یکمرد. (درمقابل «أولاد الأعیان» : فرزندان همه از یک پدر و مادر و «اولاد الأخیاف» : فرزندان از یک مادر و چند پدر - خَيْف).

العِلَّةُ : ۱ - مصد عَلَّ. ۲ - بیماری، مرضی که کسی را گرفتار سازد. ۳ - سبب، علت. ۴ - رویدادی که آدمی را از کار عادی باز می‌دارد و به خود مشغول می‌سازد. ۵ - (عروض) : تغییراتی که در اجزاء آخر مصراعها و ضربها پدید می‌آید، مثلاً «لن» از «مفاعیلن» می‌افتد و «مفاعلی» می‌ماند که به جای آن «فَعُولُن» گذارند. ۶ - [صرف] «حروف -» : سه حرف الف، واو، یاء (وای). ۷ - [فلسفه] :

چیزی که چیزی دیگر به نحو مستقل یا به سبب وابستگی فیما بین از آن صادر شود. «- الأولى» : علت نخستین. و «- العِلَلُ» : علت تمام علتها، خدا. و «- الفاعلة» : علت فاعلی. و «- المادیة» : علت مادی. و «- الصوریة» : علت صوری. و «- الغائیة» : علت غائی. ج : عِلَّات و عِلَل. «العِلَّات» : حالات گوناگون. «جری علی عِلَّاتِهِ» : به هر حالی که بود روان شد، با تمام احوال پذیرفته شد.

عَلَّتْ تَغْلِيْبًا (ع ل ث) ۱ - التَّنْفُسُ : خاطر پریشان شد. ۲ - الشیء : آن چیز را درهم آمیخت.

العَلَّجُ : مرد سخت و نیرومند که به کارها بپردازد و نیک از عهده آنها برآید - عَلَج.

عَلَّسَ تَغْلِيْسًا (ع ل س) ۱ - الدَّاءُ : درد شدت یافت، سخت شد. ۲ - فلانٌ : فلانی فریاد و فغان برآورد، داد و بیداد به راه انداخت. ۳ - «ما عَلَّسُوهُ تَغْلِيْسًا» : به او چیزی نخوراند، به او خوردنی ای نداد.

عَلَّصَ تَغْلِيْمًا تِ التَّخْمَةَ فی معدتِهِ : تخامه معدۀ او را به درد آورد.

عَلَّطَ تَغْلِيْطًا (ع ل ط) ۱ - البعیرُ : (علاط) ریسمان را از گردن شتر برداشت. ۲ - ه بَشْرٌ : از او به بدی بسیار

یاد کرد، از او بسیار بدگفت (برای دلالت بر کثرت به باب تفعیل آمده است).

عَلَّفَ تَغْلِيْفًا (ع ل ف) ۱. الذَّائِبَةُ: به ستور بسیار علف داد (برای دلالت بر کثرت به باب تفعیل آمده است). ۲. شجرُ الطَّلَح: درخت موز میوه درآورد.

العَلْفُ: میوه موز، بنان.

العَلْفَةُ: یک میوه موز، یک دانه بنان.

عَلَّقَ تَغْلِيْقًا (ع ل ق) ۱. الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ أَوْ عَلَيْهِ: آن چیز را بدان چیز یا از آن چیز یا بر آن چیز دیگر آویخت، آویزان کرد. «- الصورةُ على الحائطِ»: تصویر را از دیوار یا به دیوار آویخت. ۲. الأَمْرُ: آن کار را نه انجام داد و نه ترک کرد بلکه بلا تکلیف گذاشت، به حالت تعلیق گذاشت. ۳. البابُ: در را بسیار محکم بست. ۴. باباً علی داره: برای خانه خود در گذاشت، در را سوار کرد، نصب کرد. ۵. للذَّائِبَةِ: برای ستور (علیق) علوفه آورد. ۶. علی الکلامِ أَوْ الأَمْرِ: آن سخن یا موضوع را مورد بحث و بررسی قرار داد، شرح داد و نقد کرد، تعلیق و پی نوشت بر آن نگاشت.

عَلَّقَ مج امرأةً: به زنی دلبسته شد، عاشق وی شد، به وی بسیار شیفته شد.

عَلَّكَ تَغْلِيْكًا (ع ل ك) ۱. الجِلْدُ: پوست را خوب پیراست و دباغی کرد. ۲. یدیه علی ماله: دست خود را از بخیلی روی مال خویش نهاد و به کسی چیزی نداد. ۳. العَجِيْنُ: خمیر را خوب مالش داد، آن را ورز داد. ۴. ماله: مال خود را خوب نگهداری کرد.

عَلَّلَ تَغْلِيْلًا (ع ل ل) ۱. به او پیاپی چیزی نوشتند. ۲. به بالشیء: او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد «- ه بالوعده: با وعده سر او را گرم کرد. ۳. بالشیء: علت آن چیز را بیان کرد و با دلیل و برهان ثابت نمود «- القَائِدُ إِخْفَاقَ جِيْشِهِ»: فرمانده علت شکست لشکر خود را بیان کرد. ۴. الشَّمْرُ: پیاپی میوه چید. ۵. [صرف] «- الکلمةُ»: وجه اِعلال کلمه را بیان کرد، کلمه را اِعلال کرد. ۶. المالُ: از آن مال خوب استفاده کرد. ۷. به بیماری او را درمان کرد.

عَلَّمَ تَغْلِيْمًا وَعِلْمًا (ع ل م) ۱. ه الشیء: آن چیز را به او آموخت، یادش داد. ۲. له علامة: برای او نشانه و علامتی قرار داد تا بدان شناخته شود. ۳. الفارِسُ نَفْسُهُ: آن سوار در جنگ بر خود نشان دلیری و پهلوانی نهاد.

عَلَّنَ تَغْلِيْنًا (ع ل ن) الأَمْرُ إِلَيْهِ أَوْ بِهِ: آن کار یا موضوع را برای او آشکار ساخت، آن موضوع را روشن و آشکار گرداند.

عَلَّى تَغْلِيَّةً (ع ل و، ع ل ی) ۱. ه: او را بلند گرداند، ترقی داد. ۲. الخَمْلُ عَنِ الذَّائِبَةِ: بار را از پشت ستور برداشت. ۳. بالشیء: روی آن چیز رفت، بالای آن رفت، از آن بالا رفت. ۴. الكتابُ: بالای نامه یا کتاب عنوان نوشت.

العَلِيَّانُ: صدای بلند.

العَلْيَقُ وَالْعَلْيَقِيُّ: تمشک جنگلی، از نامهای دیگرش عَوْسَجٌ وَ شَوْكَلٌ است.

العَلِيَّةُ: ۱. مؤنث عَلِيٌّ. ۲. عَلِيَّةٌ.

العَلِيَّةُ: ۱. سراج، بالاخانه، غرفه. ج: عَلَالِيٌّ. ۲. بلندمرتبه، شریف «هو من - القوم»: او در میان آن قوم شریف و بلندمرتبه است.

العَلِيُّونَ ۱. ج: عَلِيٌّ. نام قسمت اعلای بهشت، بهشت برین. ۲. ساکنان بخشهای بالای شهر، اعیان بالا شهری. (کلمه ای مُعْرَبٌ و ملحَقٌ به جمع مذکر سالم است رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء است). ضِدُّ آن «سَفْلِيُّونَ» است.

عَلَّمَ - عَلِمًا ۱. الشَّفَّةُ: لب را شکافت. ۲. ه: آن را نشان کرد. ۳. ه: در علم و دانش بر او برتری یافت، از او پیش افتاد.

عَلِمَ - عَلِمًا: لب بالای او ترکید.

عَلِمَ - عَلِمًا: ۱. دانش آموخت، علم فرا گرفت. ۲. ه بالشیء: آن چیز را شناخت و دریافت و دانست. ۳. ه بالشیء و به: از آن چیز یا بدان موضوع آگاهی یافت و آن را درک کرد. ۴. ه الأَمْرُ: آن کار را استوار کرد.

العَلْمُ: ۱. مصد عَلِمَ. ۲. شکافتگی لب بالا، لبشکری



العَلْفُ



عَلْيَقٌ

- بودن. ۳. حد فاصل و مرز میان دو زمین. ۴. نشانه‌هایی که در راهها برای راهنمایی گذارند، تیر راهنما، علائم راهنمایی و رانندگی. ۵. مطلق کوه یا کوه دراز و کشیده. ج: اَعْلَام و عِلَام. ۶. درفش و آنچه بر سرنیزه بندند، بیرق، پرچم. ۷. نقش و نگار روی جامه. ۸. پیشوا و بزرگ قوم. ۹. مناره، گلدسته. ۱۰. نشان، علامت. ج: اَعْلَام.
- العَم:** ۱. مصدَعَم سب. ۲. جهان، دنیا، عالم، گیتی. **العِلم:** ۱. مصدَعِلم س. ۲. درک کردن حقیقت چیزی، دریافتن چیزی. ۳. شناخت، آگاهی، معرفت، دانش. ج: عَلم.
- العَم ج:** اَعْلَم.
- عِلْم الآثار:** باستان‌شناسی. Archaeology (E)
- العَماء:** زره.
- العَماء ج:** ۱. عالم. ۲. عِلیم.
- عِلْم الإِتصَالَاتِ السِّرِّيَّة:** دانش پیوندهای پنهانی، ارتباطات سری (المو). Cryptology (E)
- عِلْم الإِجْتِمَاع:** جامعه‌شناسی. Sociology (E)
- عِلْم الأَجْنَاس (أو أَعْرَاق) البَشَرِيَّة:** نژادشناسی. Ethnology (E)
- عِلْم الأَجِنَّة:** جنین‌شناسی. Embryology (E)
- عِلْم الأَحَافِيز (أو المَتَحَجِرَات):** علم الإِحَاثَة: زیست‌شناسی دوران کهن، دیرین‌شناسی. Paleontology (E)
- عِلْم الإِخْصَاء:** علم آمار، آمارشناسی. Statistics (E)
- عِلْم الإِخْصَاءِ التَّحْلِيلِي:** آمارشناسی تحلیلی. Analytical analysis (E)
- عِلْم الإِخْصَاءِ الوَصْفِي:** آمارشناسی توصیفی. Descriptive analysis (E)
- عِلْم الأَحْيَاء:** علم الحیاة. Biology (E)
- عِلْم الأَحْيَاءِ المِجْهَرِي:** میکروب‌شناسی. Microbiology (E)
- عِلْم الأَخْلَاق:** علم اخلاق (از شاخه‌های فلسفه). Ethics, Morals
- العِلْمَاد و العِلْمَادَة:** کلافه نخ، گلوله نخ. ج: عِلَامِيْد و عِلَامِيْدَة.
- عِلْم الإِدَارَة:** دانش مدیریت. Management science
- عِلْم الإِزْصَادِ الجَوِّيَّة:** هواشناسی. Meteorology (E)
- عِلْم الأَسَاطِيْر أو المِثْثُولُوْجِيَا:** اسطوره‌شناسی. Mythology (E)
- عِلْم أَسْبَابِ الأَمْرَاض:** سبب و اثرشناسی بیماریها. Etiology (E) (المو).
- عِلْم الأَسْنَان و أَمْرَاضِهَا:** دندان‌شناسی و بیماریهای آن، دندان‌پزشکی. Odontology (E)
- عِلْم الإِشْتِقَاق:** دانش اشتقاق کلمات (از شاخه‌های علم صرف). Etymology (E)
- عِلْم الأَضْدَاف:** صدف‌شناسی. Conchology (E)
- عِلْم الأَصْوَاتِ الكَلَامِيَّة:** آواشناسی. Phonology (E)
- عِلْم الأَعْصَاب:** عصب‌شناسی. Neurology (E)
- عِلْم الأَعْضَاء:** اندام‌شناسی، مبحث ساختمان موجودات آلی، عضوشناسی جانوران و گیاهان (المو). Organology (E)
- عِلْم الأَفَاعِي أو الحَيَات:** مارشناسی (المو). Ophiology
- عِلْم الإِقْتِصَاد:** علم اقتصاد. Economics, Political economy (E)
- عِلْم الإِلِكْتْرُون:** دانش الکترونیک (المو)، ذره‌شناسی. Electronics (E)
- عِلْم الأَلْوَان:** رنگ‌شناسی (بخشی از علم باصره مربوط به شناخت رنگها) (المو). Chromatics (E)
- عِلْم الأَمْرَاض:** آسیب‌شناسی. Pathology (E)
- عِلْم أَمْرَاضِ النِّسَاء:** دانش بیماریهای زنان. Gynecology (E)
- عِلْم الأَنْزِيْمَاتِ أو الخَمَائِر:** آنزیم‌شناسی (المو). Enzymology, Zymology (E)
- عِلْم الأَنْسَاب:** علم انساب، نسب‌شناسی. Genealogy (E)
- عِلْم الإِنْسَان، عِلْم البَشَرِيَّات:** انسان‌شناسی (المو).

عِلْمُ تَحْسِينِ النَّسْلِ : دانش اصلاح نژاد. (المو).	Anthropology (E)
Eugenics (E)	عِلْمُ الْأَنْسِجَةِ (الْعَضَوِيَّة) : نسج‌شناسی، بافت‌شناسی.
عِلْمُ التَّرْبِيَةِ : خاک‌شناسی (المو).	Histology (E)
Pedology (E)	العِلْمَانِيُّ : ۱. آنچه روحانی و دینی نباشد. ۲. کسی که مرد دین نباشد، غیر روحانی.
عِلْمُ التَّرْبَةِ الزَّرَاعِيَّةِ : خاک کشاورزی‌شناسی. (المو).	عِلْمُ الْأَوْيَّةِ : دانش بیماری‌های همه‌گیر، همه‌گیرشناسی، علم امراض مُسْرِي.
Agrology (E)	Epidemiology (E)
عِلْمُ التَّرْبِيَةِ : دانش پرورش، تعلیم و تربیت. آموزش و پرورش.	Education, Pedagogy (E)
عِلْمُ تَرْكِيْبِ الْكَوْنِ : کیهان‌شناسی، کیهان‌نگاری، گیتی‌شناسی (شامل هیئت و جغرافیا و زمین‌شناسی).	عِلْمُ الْأَوْيَّةِ الْخَنَوَانِيَّةِ : دانش بیماری‌های همه‌گیر دامها، همه‌گیرشناسی دامی (المو)، علم مطالعه خواص و بوم‌شناسی و علل شیوع امراض حیوانی.
Cosmography (E)	عِلْمُ التَّشْرِيحِ : دانش تشریح، کالبدشناسی.
عِلْمُ التَّشْرِيحِ : دانش تشریح، کالبدشناسی.	Anatomy (E)
عِلْمُ التَّشَكُّلِ : ریخت‌شناسی.	Morphology (E)
عِلْمُ التَّصْنِيفِ : دانش طبقه‌بندی، علم رده‌بندی گیاهان و جانوران.	Taxonomy, Systematics (E)
عِلْمُ تَصْنِيفِ الْأَمْرَاضِ : دانش طبقه‌بندی بیماری‌ها.	Nosology (E)
عِلْمُ التَّطْبِيقِيِّ : دانش کاربردی، فناوری (المو).	Technology, Applied science
عِلْمُ التَّعَاجِيبِ : عجایب‌شناسی، شگفتی‌شناسی، شناخت عجایب المخلوقات.	Teratology (E)
عِلْمُ التَّعَالِيمِ : ریاضیات.	عِلْمُ التَّغْذِيَةِ : دانش تغذیه. (المو).
عِلْمُ التَّغْذِيَةِ : دانش تغذیه. (المو).	Dietetics, Sitology (E)
عِلْمُ تَمَثِيلِ (أَوْ تَضْوِيرِ) الْأَصْوَاتِ (اللُّغَوِيَّة) : دانش آواشناسی (المو).	Phonetic (E)
عِلْمُ التَّمْرِیْضِ : دانش پرستاری (المو).	Nursing (E)
عِلْمُ التَّنْجِيمِ : علم احکام نجوم، ستاره‌شناسی، طالع‌بینی. (المو).	Astrology (E)
عِلْمُ تَوَازُنِ السَّوَائِلِ وَضَعْفِهَا : علم توازن مابعات و فشار آنها. (المو).	Hydrostatics (S)
عِلْمُ التَّوْحِيدِ : خداشناسی، یکتاشناسی، علم توحید، الهیات، علم دین.	Theology (E)
عِلْمُ النَّدِيَّاتِ : شاخه‌ای از جانورشناسی مربوط به	عِلْمُ التَّبَيُّوءِ ← عِلْمُ الْبَيْئَةِ.

Anthropology (E)

عِلْمُ الْأَنْسِجَةِ (الْعَضَوِيَّة) : نسج‌شناسی، بافت‌شناسی.

Histology (E)

العِلْمَانِيُّ : ۱. آنچه روحانی و دینی نباشد. ۲. کسی که مرد دین نباشد، غیر روحانی.

عِلْمُ الْأَوْيَّةِ : دانش بیماری‌های همه‌گیر، همه‌گیرشناسی، علم امراض مُسْرِي.

Epidemiology (E)

عِلْمُ الْأَوْيَّةِ الْخَنَوَانِيَّةِ : دانش بیماری‌های همه‌گیر دامها، همه‌گیرشناسی دامی (المو)، علم مطالعه خواص و بوم‌شناسی و علل شیوع امراض حیوانی.

Epizootiology (E)

عِلْمُ الْأَوْرَامِ : عَدَه‌شناسی، تومورشناسی (المو).

Oncology (E)

عِلْمُ الْبِحَارِ : اقیانوس‌شناسی.

عِلْمُ الْبَدِيْعِ : علم بدیع (آرایشهای لفظی سخن).

Retic (E)

عِلْمُ الْبَرَائِكِيْنِ : آتشفشان‌شناسی (المو).

Volcanology (E)

عِلْمُ الْبَسْرِيَّاتِ : پاپیروس‌شناسی، نسخه‌شناسی، شناسایی نسخه‌های خطی کتب قدیم که بر کاغذ بردی یا پاپیروس نگاشته شده است (المو).

Papyrology (E)

عِلْمُ الْبَصْرِيَّاتِ : علم باصره، دانش مربوط به بینایی و دور یا نزدیک‌بینی چشم و تعیین عینک و مانند آن.

Optics (E)

عِلْمُ الْبَلَاغَةِ أَوْ الْبَيَانِ : علم بلاغت یا بیان.

Crystallography (E)

عِلْمُ الْبَلُورِيَّاتِ : بلورشناسی.

العِلْمَةُ وَ الْعِلْمَةُ : شکافتگی لب بالا، لبشکری بودن.

عِلْمُ التَّارِيْخِ : دانش تاریخ.

عِلْمُ الْبَيْئَةِ أَوْ الْبَيْئِيَّاتِ : بخشی از زیست‌شناسی

(عِلْمُ الْحَيَاتِ) که از وابستگی‌های موجودات زنده با محیط زیست آنها بحث می‌کند، بوم‌شناسی.

Ecology (E)

- پستانداران، شناخت پستانداران (المو).
 Enology, Oenology (E) علم الخمر: شراب‌شناسی.
 علم خواص الهواء و الغاز: علم خواص هوا و گازها
 Mammalogy (E)
 Pneumatics (E) (المو).
 Algebra (E) علم الجبر: علم جبر.
 علم الجراثيم أو البكتيريا: باکتری‌شناسی (المو).
 Bactriology (E)
 علم الجفر: علم جفر، طالع‌شناسی، سرنوشت‌گویی.
 Divination, Fortune-telling (E) (المو).
 علم الجلد و أمراضه: پوست‌شناسی و بیماری‌های
 Dermatology (E) پوستی (المو).
 علم الجمال: زیبایی‌شناسی، علم جمال.
 Aesthetics (E)
 علم الجنس: جنس‌شناسی، مبحث مطالعات جنسی.
 Sexology (E) (المو).
 علم الجراحة: دانش جنگلبانی، جنگلداری (المو).
 Foresry (E)
 علم الحركة: دانش حرکت، حرکت‌شناسی (المو).
 Dynamics, Kinetics.
 علم حركة السوائل أو علم السوائل المتحركة: علم
 حركة مايعات، یا علم مايعات متحرك، هیدرولیک.
 Hydraulics (E) (المو)
 علم الحروف: علم حروف، بر اساس اعتقاد فرقه
 حروفیه که گویند حروف هجاء معانی و اسرارى مؤثر در
 زندگانی بشر دارند.
 علم الحساب: علم حساب.
 Arithmetic
 علم الحشرات: حشره‌شناسی.
 Entomology (E)
 علم الحياة: زیست‌شناسی (که بر دو بخش است:
 «علم الحيوان» جانورشناسی و «علم النبات»
 گیاه‌شناسی).
 Biology (E)
 علم الحيل (ميكانيكا): علم مکانیک.
 Mechanics (E)
 علم الحيل (ديناميكا): علم دینامیک.
 Dynamics (E)
 علم الخلايا: یاخته‌شناسی، سلول‌شناسی (المو).
 Cytology (E)
- علم الدواجن: دانش دامپروری، دامداری.
 علم الديدان (الطفيلية): شناختن کرم‌های انگلی،
 کرم‌شناسی، انگل‌شناسی (المو).
 Helminthology (E)
 علم الذرة: هسته‌شناسی، اتم‌شناسی (المو).
 Atomistics, Atomics (E)
 علم الرفاهة أو الرفاهية: علم تأمین رفاه، دانش رفاه
 اجتماعي (المو).
 Euthenics (E)
 علم الرياضيات: دانش ریاضیات.
 Mathematics (E)
 علم الزراعة: دانش کشاورزی.
 Agriculture (E)
 علم زراعة الفاكهة: دانش میوه‌پروری، علم
 میوه‌کاری، علم باغداری میوه (المو)
 Pomology (E)
 علم الزلازل: زلزله‌شناسی، لرزه‌شناسی.
 Seismology (E)
 علم السكان: علم آمارگیری نفوس، سکنه‌شناسی،
 علم آمار انسانی (المو).
 Demography (E)
 علم السمك أو الأسماك: ماهی‌شناسی.
 Ichthyology (E)
 علم السموم: زهرشناسی (المو).
 Toxicology (E)
 علم السياسة، علوم السياسية: علم سیاست،
 علوم سیاسی.
 Political sciences, Politics (E)
 علم السياسة الجغرافية (أو الطبيعية): علم
 سیاست جغرافیایی، مطالعه تأثیر عوامل فیزیکی
 (چون جغرافیا) در مشی سیاسی و روابط خارجی
 کشور، ژئوپولیتیک.
 Geopolitics (E)
 علم الشجر: درخت‌شناسی (المو).
 Dendrology (E)
 علم شكل الأرض و تضاريسها: علم شناخت زمین
 و پستی و بلندی‌های آن.
 Geomorphology (E)

علم الغدد الصم : علم شناخت غدد درون تراونده. Endocrinology (E)	علم شكل الأرض و مساحتها : علم مساحی و اندازه گیری زمین. Geodesy (E)
علم الفرائض : علم وظائف شهورندان برای مشارکت در امور اجتماعی. Law of distribution of estate (E)	علم الشيخوخة : پیری شناسی. Gerontology (E)
علم الفراسة : قیافه شناسی (المو). Physiognomy (E)	علم الصحة، علم حفظ الصحة : علم بهداشت. Hygiene, Hygienics
علم الفصائيات : فضا شناسی (المو). Astronautics (E)	علم الصخور : سنگ شناسی. Petrology (E)
علم الفطور و الفطوريات : قارچ شناسی. Mycology (E)	علم الصرف : علم صرف (علم تغییر کلمات). Rockets (E)
علم الفلسفة : دانش فلسفه. Philosophy (E)	علم الصواريخ : موشک شناسی. Rocketry (E)
علم الفلك : کیهان شناسی، اختر شناسی، ستاره شناسی. Astronomy (E)	علم الصوت : صدا شناسی، صوت شناسی. Acoustics, Phonics
علم الفلك الإشعاعي : کیهان شناسی پرتوی. Radio astronomy (E)	علم الضبط، علم التوجيه : دانش سیرنیتیک، دانش جمع آوری اطلاعات و اطلاع رسانی، با دستگاههای الکترونیک، سیرنیتیک. Cybernetics (E)
علم الفلك الطبيعي : کیهان شناسی طبیعی (المو). Astrophysics (E)	علم الطاقة : علم نیرو، شناخت انرژی. Energetics (E)
علم الفلك الكروي، علم مواقع النجوم : کیهان شناسی کروی، تعیین محل ستارگان. Astrometry (E)	علم طبقات الأرض : شناخت طبقات زمین، زمین شناسی (المو). Geology (E)
علم الفيزيا : علم فیزیک. Physics (E)	علم الطبعة : علم فیزیک. Physics (E)
علم القانون : قانون شناسی، حقوق دانی. Law, Jurisprudence.	علم طبعة الأرض : علم اوضاع طبیعی زمین، ژئوفیزیک. (المو) Geophysics (E)
علم القبالة أو التوليد أو الولادة : علم مامایی، قابلگی. Obstetrics, Tocology (E)	علم الطفيليات : انگل شناسی. Parasitology (E)
علم قوة الموانع : علم نیروی مایعات. Hydrodynamics (E)	علم الطيران : دانش هوانوردی (المو). Aeronautics (E)
علم الكلام : علم کلام. علم كلّي، علم بكلّ شيء : علم کلی، آگاهی بر هر چیز. Omniscience (E)	علم المنيور : پرند شناسی. Ornithology (E)
علم الكسوف : هستی شناسی. Ontology (E)	علم الفاهرات : پدیده شناسی (المو). Phenomenology (E)
علم الكونيات : جهان شناسی، کیهان شناسی. Cosmology (E)	علم العرّوض : علم عروض. Metrics (E)
	علم العضلات : ماهیچه شناسی (المو). Myology (E)
	علم العظام : استخوان شناسی (المو). Osteology (E)
	علم العقاقير أو علم الأدوية : داروشناسی. Pharmacology (E)
	علم العمارة : علم معماری. Architectonics (E)
	علم العمران : علم عمران. Ekistics (E)

Botany (E)	عِلْمُ الْكَيْمِيَا : علم شیمی.
Grammar, Syntax (E)	عِلْمُ الْكَيْمِيَا : علم شیمی.
عِلْمُ النَّحْوِ : علم نحو.	Theology, Divinity (E)
عِلْمُ التَّنْجِجِ أَوْ الْأَنْسِجَةِ (الْعَضَوِيَّة) : بافت‌شناسی، شناخت نَسُوجِ اندامها (المو).	Linguistics, Lexicology (E)
Histology (E)	عِلْمُ الْمَالِيَّةِ : علم مالیّه، دارایی و امور مربوط به مالیات.
Psychology (E)	Finance (E)
عِلْمُ النَّفْسِ : روان‌شناسی.	Trigonometry (E)
عِلْمُ النَّفْسِ التَّجْرِبِيّ : روانشناسی تجربی.	عِلْمُ الْمُثَلَّثَاتِ : دانش مُثَلَّثَات.
Experimental psychology (E)	عِلْمُ الْمُحِيطَاتِ أَوْ الْأَقْيَانُوسِيَّاتِ : اقیانوس‌شناسی.
عِلْمُ النَّفْسِ التَّرْبِيّوِيّ : روانشناسی تربیتی.	Oceanology, Oceanography (E)
Educational psychology (E)	عِلْمُ الْمُدَاوَاةِ : درمان‌شناسی (المو).
عِلْمُ النَّشْمِيَّاتِ : مسکوک‌شناسی، سکه‌شناسی، پول‌شناسی (المو).	Therapeutics (E)
Numismatics (E)	عِلْمُ الْمُصْطَلَحَاتِ (الْفَنِّيَّة) : علم شناخت اصطلاحات
Geometry (E)	فَتِي، اصطلاح فتی‌شناسی (المو).
عِلْمُ الْهِنْدَسَةِ : علم هندسه.	Terminology (E)
عِلْمُ الْهَوَاءِ : هواشناسی (المو).	عِلْمُ الْمُضُولِ : سُرم‌شناسی، خونابه‌شناسی (المو).
Aerology (E)	Serology (E)
عِلْمُ الْهَيْئَةِ : علم هیئت.	عِلْمُ الْمَعَادِنِ : معدن‌شناسی، فلز‌شناسی.
Astronomy (E)	Mineralogy, Metallurgy (E)
عِلْمُ الْوُجُودِ ← عِلْمُ الْكَوْنِ : هستی‌شناسی. (المو).	عِلْمُ الْمَعْلُومَاتِ : دانش اطلاعات، اطلاع‌رسانی، انفورماتیک (جدید).
Ontology (E)	Informatics, Informatooin science (E)
عِلْمُ الْوُظَائِفِ، عِلْمُ وَظَائِفِ الْأَعْضَاءِ : دانش وظایف اعضای بدن، فیزیولوژی.	عِلْمُ الْمَفَاصِلِ : مَفْصَل‌شناسی.
Physiology (E)	عِلْمُ الْمَنَاحِ : آب و هواشناسی، اقلیم‌شناسی (المو).
عِلْمُ الْوَرَاثَةِ : علم وراثت، علم توارث، (از علوم زیست‌شناسی) ژنتیک (جدید) (المو).	Climatology (E)
Genetics (E)	عِلْمُ الْمَنَاعَةِ : ایمنی‌شناسی، شناخت مصونیت‌های انسان و حیوان و گیاه در برابر بیماریها و آفات (المو).
الْعِلَامُ ج: عالم.	Immunology (E)
عَلَنَ عِلْنًا وَعَلُونًا وَعَلَانِيَةً الْأَمْرَ : آن موضوع روشن و آشکار شد.	عِلْمُ الْمَنْطِقِ : علم منطق.
عَلَنَ عِلْنًا وَعَلَانِيَةً وَعَلُونًا : ← عَلَنَ شَيْءٌ.	عِلْمُ الْمَنْهَجِ : رُوس‌شناسی، شناخت روشهای علوم (المو).
عَلَنَ عِلْنًا وَعَلَانِيَةً وَعَلُونًا : ← عَلَنَ شَيْءٌ.	Methodology (E)
الْعَلَنُ : موضوع آشکار، علنی ← علین.	عِلْمُ الْمِيَاهِ : آب‌شناسی (المو).
الْعَلْنَةُ : آن که راز دیگران را فاش و علنی کند، آن که راز نگهدار نباشد.	عِلْمُ الْمِيَاهِ الْعَذَابِيَّةِ وَالْبَحْثِيَّاتِ : علم شناخت آبهای گوارا و دریاچه‌های آب شیرین (المو).
الْعَلْنَدُ وَالْعَلْنَدِيّ : ستبر و سخت از هر چیز. ج : غلابد و غلابی.	Limnology (E)
عَلِيَّةٌ عِلْيَاءُ : ۱. گیج و سرگشته و متحیر شد. ۲. گرسنه شد. ۳. مورد سرزنش قرار گرفت، سرزنش شد.	عِلْمُ الْمِيكَانِيكَا : علم میکانیک.
۴. هراسان آمد و رفت. ۵. بددل و پلیدجان شد. ۶. غمگین شد. ۷. ← الفرس : اسب در لگام جست و خیز	عِلْمُ النَّبَاتِ : گیاه‌شناسی (که بخشی از زیست‌شناسی



مسترد

دهد. ۷. زنی که فقط به شوهر خود دل بسته و او را دوست داشته باشد. ۸. زنی که بچه دیگری را شیر دهد. ۹. آب منی جانور. ۱۰. غولی که معتقد بودند خون مردم را می‌مکد. ۱۱. خفّاش خون‌آشام، وامپیر. **العَلُوقُ** ج: ۱. عَلَق. ۲. عَلِق.

العَلُوكُ: گیاهی علفی از تیره میخک با انواع بسیار وحشی و برخی زینتی و دارویی.

Lychnis (E), Silene (S)

العُلُومُ ج: عِلْم.

Humanities (E)



المتهب

عُلُومٌ إِنْسَانِيَّةٌ: علوم انسانی. **عَلَوْنٌ** **عَلَوْنَةٌ** و **عُلُونًا** ۱. الکتاب: روی نامه نام و نشان گیرنده را نوشت، آدرس نوشت (مانند **عَنْوَنٌ** است). ۲. - الکتاب: برای کتاب یا مقاله عنوان و تیترا انتخاب کرد.

العَلُوقُ: ۱. مص علا. ۲. بلندی، برتری. ۳. عظمت، بزرگی. ۴. تکبر، بزرگ‌منشی، گردنکشی.

العَلُويَّةُ: ۱. منسوب به «عَلِيٌّ (ع)». ج: **عَلُويَّةٌ**.

العَلُويَّةُ: ۱. منسوب به «عَلِيٌّ». ۲. عالی، زترین، فوقانی. **عَلِيٌّ** - **عَلَاءٌ**: ۱. بالا رفت، بلند شد «- النهار»: روز بلند شد، بالا آمد. ۲. - فی المجد و المکارم: در شرف و بزرگواریها والا شد.

عَلِيٌّ - **عَلِيًّا** و **عَلِيًّا السَّطْحِ** و نحوه: بر بالای بام و مانند آن رفت، بر فراز چیزی رفت.

عَلِيٌّ: ۱. حرف جرّ است و به این معانی می‌آید: الف. استعلای حقیقی و بالانشینی: ركب عَلِيٌّ الفرس: بر روی اسب نشست. ب. استعلای معنوی «و لهم عَلِيٌّ

ذنب» و ایشان را بر من گناهی است. ج. مصاحبت و همراهی به معنی «با» «الحلیم یغفر للناس عَلِيٌّ ظلمهم»: بردبار مردم را با وجود ستمگریشان می‌بخشد. د. مجاوزت و درگذشتن به معنی «عَنِ»

«رضی علیه»: از او خشنود شد. هه. تعلیل و بیان سبب به معنی (ل) «و لتکبیروا الله عَلِيٌّ ما هداکم»: خدا را بزرگ دارید برای آنکه شما را هدایت کرد. و. ظرفیت به معنی

«فی» «و دَخَلَ المَدِينَةَ عَلِيٌّ حِينَ غَفَلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا» و



المتلوق

کرد و تند دوید.

العَلَّةُ: ۱. مص عَلَّة. ۲. اندوه، غم. ۳. آرز، حرص.

العَلِيَّةُ: ۱. سرگشته، متحیر. ۲. ترسان در رفت و آمد.

۳. آن که نفس او به بدی میل می‌کند، گزاینده به شرّ و

بدی. ۴. کسی که به سرزنش دچار شده باشد.

العِلْهَاصُ: درپوش شیشه، چوب پنبه یا تشتک سر بطری. ج: **عِلْهَاصِيٌّ**.

العَلْفَانُ: ۱. سرگشته، متحیر. ۲. آزمند، حریص. ۳.

اندوهگین، غم‌زده. ۴. بی‌تاب و زاری‌کننده، ۵. گرسنه،

۶. بدنفس. ج: **عِلْهَاصِيٌّ** و **عِلْهَاصِيٌّ**. مؤ: **عِلْهَاصِيٌّ**. ۷. شترمرغ نر.

العَلْهَبُ: ۱. بَزِ دراز شاخ. ۲. نوعی گاو وحشی

افریقای. **Hippotragus (S)**. ۳. مرد بلند قامت. مؤ:

عِلْهَبَةٌ ج: **عِلْهَبِيٌّ**.

عِلْهَاصُ عِلْهَاصَةٍ ۱. القارورة: چوب پنبه یا سرپوش

سر بطری را برداشت. ۲. - العین: چشم را از کاسه

بیرون آورد.

عَلُوٌّ ۱. الشیء: بالاترین قسمت چیزی (ضد سَفَلَةٌ) ۲.

«أَخَذَ عَلُوًّا»: آن را به زور گرفت.

العُلُونُ ۱. مص عَلَوْنٌ. ۲. «الکتاب»: عنوان کتاب و

نامه، تیترا کتاب.

العُلُوبُ ج: ۱. عَلِب. ۲. عَلِب.

العُلُوجُ: نام آنچه خورده شود، خوراکی، خوردنی.

العُلُوجُ ج: **عِلْجٌ**.

العُلُوسُ: خوراکی، خوردنی - **عِلْاسٌ**.

العَلُوقَةُ ۱. کاه و یونجه و علف و مانند آن که خوراک

ستور کنند، علوفه. ۲. ستوری که آن را به چرا نفرستند

و در جای خوراک دهند، پرواری (برای مفرد و جمع

یک لفظ دارد).

العَلُوقَةُ ج: **عِلْفٌ**.

العَلُوقُ: ۱. بلا و سختی. ۲. مرگ. ۳. آنچه به آدمی

درآویزد و او را گرفتار کند، گرفتاری. ۴. بسیار

درآویزنده و چنگ‌زننده. ۵. آنچه شتر آن را بچرد -

عِلْقِيٌّ. ۶. ماده شتری که به بچه شتری دیگر مایل شود

ولی چون آن را ببوید و دریابد بچه او نیست شیرش



العَلَمَةُ

هنگام غفلت مردم شهر در شهر وارد شد. زه موافقت و به معنی «ب» «سافرَ عَلَي بركة الله» : به برکت و لطف خداوند سفر و حرکت کرد. ح. استدراک و اضراب به معنی «ولی، ولیکن» «الضعیف لا ینجح عَلَي أَنْ نجاهه محتمل إذا ما ساعده الحظ» : ناتوان کامیاب نمی‌شود ولی اگر بخت او کمک کند ممکن است کامیاب گردد. ۲. اگر «علی» پس از «من» آید اسم است به معنی «فوق» بالا. «سقط من عَلَي السطح» : از بالای بام فرو افتاد. ۳. اسم فعل است به این معانی: الف. «علی کذا أو به» : آن را به من بده! ب. «علیک فلاناً» : ملازم فلانی باش! نزد او برو! مواظبش باش و کارش را انجام بده! ج. «علیک بکذا» : بدان چیز چنگ بزن، از آن جدا مشو! ۴. گاهی «علی» زائد است و در عوض چیزی می‌آید «لم یجد عَلَي مَنْ یتکل» یعنی «لم یجد مَنْ یتکل علیه» کسی که به او تکیه و توکل کند نیافت. در این جمله «علیه» حذف شده و «علی» در عوض آن آمده است
العَلَى و عَلَا ج: علاة.

العَلَى : ۱. مصرَعَلَى ـ ۲. هر مکان بلند، جای بلند. ـ علاة.

العَلَى : اشراف قوم. «هم السقوم» : آنان بزرگان و برجستگان آن قومند.

العَلَى ۱. ج: اَعْلَى. ۲. بلندی. ۳. والایی، برجستگی، شرف.
عَلَى ج: عَلِیَا.

العَلِیَا : ۱. مؤنث اَعْلَى. ۲. مکان بلند و مشرف به جاهای دیگر. ۳. بالایی، زَیْرین «الشفة ـ لب بالایی. ۴. ـ القبلة» : ارجمندترین مردم. ج: عَلِی.

العَلِیَاء : ۱. جای بلند که بر جاهای دیگر مشرف باشد ۲. بالایی، زَیْرین، بر روی دیگری. ۳. سر کوه. ۴. آسمان. ۵. شرف، بزرگواری.

العَلِیَان : شخص درشت‌اندام و تنومند و بلندبالا (برای مذکر و مؤنث).

العَلِیَان : ۱. کالا، رخت، متاع. ۲. ستر، کُلفت، درشت. ۳. صدای بلند. ۴. کفتار نر.

العَلِیَان : نام و نشان، عنوان نوشته، آدرس نامه.
العَلِیْث و العَلِیْثَة : نانی آمیخته از گندم و جو.
العَلِیْس : گوشت بریان کاملاً پخته. ج: اَعْلَاس.
العَلِیْعَة : چکاوک قهوه‌ای.

Alaudo brachydactyla (S)

العَلِیْف : ۱. ستوری که آن را به چریدن در صحرا نفرستند و در جا به علف بندند، پروار بسته. ۲. ستور فربه، «کبش ـ قوچ پرواری فربه. ج: عَلَاف.

العَلِیْفَة : ستوری که آن را به صحرا برای چریدن نفرستند و در جا به علفه بندند، ستور پروار بسته، پرواری. ج: عَلَاف.

العَلِیق : علوفه چهارپا، کاه و یونجه و جو و مانند آن که خوراک ستور است، علف ستور.

العَلِیل : بیمار. ج: اَعْلَاء.

العَلِیْلَة : ۱. مؤنث عَلِیل، زن بیمار. ۲. زنی که پیاپی بوی خوش به خود بمالد، زن عطراگین. ج: عَلِیلات و غَلَیَل.

العَلِیْم : ۱. دانشمند. ج: عَلَماء. ـ عالم. ۲. یکی از نامهای خدای تعالی.

العَلِی : ۱. بلند. ۲. بزرگوار و بلندمرتبه، والامقام. ۳. نیرومند و توانا. ج: عَلِیون و عَلِیة. «هو من عَلِیة القوم» : او از بزرگان و مهتران آن قوم است. ۴. یکی از نامهای خدای تعالی.

العَلِی : بزرگی، جاه، مقام والا، بلندی، والایی.
(عَم) : علامت اختصاری «عَلِیک السّلام» است
عِم : فعل امر از وَعَم و به قولی از نَعَم که مخفف شده است. «عِم صباحاً» به معنی اُنْعِم : صبح به خیر!

العَماء . مطلق ابر، ابر بلند پربران

العَماءة : گمراهی، نادانی ـ عَمایة.

العَمَائَة ج: عَمِیت.

العَمَائِر ج: ۱. عَمارة. ۲. عَمیزة.

العَمَائِق ج: عَمِیق.

العَمَائِم ج: عَمامة.

العَماءة ج: أعمى.

العِمَاد : ۱. آنچه بدان تکیه دهند، ستون، پشتیبان، پایه. ۲. رئیس و فرمانده لشکر. ۳. ساختمانهای بلند. ۴. «أهل به» : دارندگان ساختمانهای رفیع، کاخنشینان. ۵. «هو رفیع به» : او شخصی بزرگوار و شریف است (از آن رو که ستون خیمه شخص شریف بلند بوده است). ۶. غسل تعمید در مسیحیت. ج: عُمَد و عَمَد.

العِمَار ۱ : ج: عِمَارَة. ۲. درود، تحیت. ۳. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود و سلام می‌گفتند (به لفظ عمرک الله: خدا پایدارت دارد) و نیز با آن بزم شراب را می‌آراستند. ۴. دستار و عمامه و مانند آن که بر سر نهند.

العِمَارَة ۱ : مصد عَمَر و عَمَرٌ و عَمِرٌ. ۲. محله بزرگ. ۳. قبیله بزرگ، ایل. ۴. دستار و عمامه و جز آن که بر سر نهند. ۵. ناوگان جنگی. ۶. پارچه‌ای پُرچین و آویزه و منگوله که برای زینت زیر سایبان و چتر و مانند آن دوزند. ۷. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود یا (عمرک الله: خدایت پایدار دارد) گویند. ج: عِمَارٌ و عَمَار.

العِمَارَة : مزد کارگر و بتای ساختمان، اجرت ساختمان‌سازی.

العِمَارَة ۱ : مصد عَمَرٌ. ۲. ساختمان، بنا. ۳. ساختمان عظیم و بلند چند طبقه، مجتمع آپارتمانی. ۴. آنچه بدان جایی را آباد و نگهداری کنند. ۵. قبیله بزرگ، ایل. ۶. «فَسٌّ به» : هنر معماری. ۷. [زیست‌شناسی]: خانواده فرعی در تقسیمات جانورشناسی، تیره فرعی.

العِمَارِط و العِمَارِطَة و العِمَارِيطُ ج: عَمْرُوط. **العِمَاس :** ۱. جنگ سخت. ۲. شیر قوی. ۳. بلا، مصیبت. ۴. شب بسیار تیره و تاریک. ۵. روز سخت. ۶. کار دشوار و درهم و برهم که بدان راه نبرند. ج: عَمَس و عَمَسٌ.

العِمَاشِيش ج: عَمَشُوش.

العِمَاعِم : لشکر پراکنده.

العِمَاق ج: عَمِيق.

العِمَالَة : ۱. مزد کارگر، دستمزد، کارمزد. ۲. عملی کارگری و ارائه خدمات، در اصطلاح بازرگانی: دلالی و حق‌العمل کاری به عمالته.

العِمَالَة : دستمزد کارگر.

العِمَالِقَة ج: عِمَلاق.

العِمَالِيق ج: عِمَلاق.

العِمَام ج: عِمَامَة.

العِمَامَة ۱ : کدو تنبل.

العِمَامَة ۱ : عمامه، دستار که بر سر نهند. ۲. زرهی که زیر کلاهخود بر سر نهند. ۳. کلاهخود. ۴. قحطی، خشکسالی. ۵. رستاخیز، قیامت (از جهت فراگیری همگان زیر یک دستار مفروض) ج: عِمَائِم و عِمَام.

العِمَامِيت ج: عِمَيت.

العِمَامِية ۱ : مصد عَمِي. ۲. گمراهی، بدراهی، باطل‌پیمایی به عمامة.

العَمِير : گویش یا صورت تبدیل‌یافته‌ای از عَمِير.

عَمَتٌ به عَمْتًا ۱ : الصَّوْفُ: پشم را پیچید و رشت و گلوله کرد. ۲. به بر او چیره شد. ۳. به او را از مقصودش بازداشت، مانع کار او شد. ۴. به او بالعصا: او را بی‌پاگانه با چوبدستی زد.

العَمْت ج: عَمِيتَة.

عَمَجٌ به عَمَجًا ۱ : فی الماء: در آب شنا کرد. ۲. به فی السَّيْرِ: در رفتن سرعت گرفت. ۳. به فی السَّيْرِ: در راه رفتن به چپ و راست گرایید، تلو تلو خورد.

عَمَدٌ به عَمَدًا ۱ : السَّقْفُ: زیر سقف ستون زد، سقف را با ستون برپا کرد. ۲. به للشيء و إليه: آهنگ انجام آن چیز نمود. ۳. به إليه: قصد آن کرد و به سوی آن رفت. ۴. به الشيء: آن چیز را فرو افکند، انداخت. ۵. به المرض: بیماری او را از پا انداخت و آزرده ساخت. ۶. به او را با (عَمُود) گُرز زد. ۷. [در مسیحیت]: الولد: کودک را غسل تعمید داد و پاک و پاکیزه ساخت.

عَمَدٌ به عَمَدًا ۱ : علیه: بر او خشم گرفت. ۲. به ملازم آن شد، به آن چسبید. ۳. به الثَّرى: باران خاک



العِمَامَة



العِمَامَة



العِمَارَة

را تر کرد، زمین را خیس کرد. ۴ - منه: از او در شگفت شد، تعجب کرد. ۵ - فلاق: فلانی دردمند و رنجور شد. ۶ - ت الیتاة من الرکوب: رانهای او از سواری متورم و مرتعش شد.

العَمْدُ: ۱ - مص عَمَدٌ. ۲ - کاری که از روی قصد و آگاهی انجام گیرد، کار عمدی «قَتَلَهُ أَوْ عَنِ بَ» او را آگاهانه یا به عمد کشت. ۳ - [در شرع] «قَتَلَ بَ»: قتلی که با وسیله یا آلتی که معمولاً یا فقط برای کشتن است چون زهر و سلاح و مانند آن با قصد و نیت قبلی انجام گیرد. و «قَتَلَ شَبَهَ» - قتل شبهه عمد، قتلی است که با وسیله‌ای که معمولاً نمی‌کشد صورت گیرد.

العَمْدُ ج: ۱ - عِمَادٌ. ۲ - عَمُودٌ. ۳ - مص عَمِیدٌ. ۴ - وَّزَمَ و زخم پشت (بوئژه در ستور).

العَمِیدُ: ۱ - جای تر شده از باران. ۲ - «هُوَ الشَّرِی» (لفظاً) او زمینی تر شده از باران است (تعبیراً) او بسیار بخشنده و خیررساننده است. ۳ - «نَاقَةٌ عَمِیدَةٌ»: ماده شتری که از سنگینی بار خسته و درهم شکسته شده باشد.

العَمْدُ ج: عَمْدَةٌ.

العَمْدُ ج: ۱ - عِمَادٌ. ۲ - عَمُودٌ.

العَمْدَاءُ ج: عَمِیدٌ.

العَمْدَانُ: رئیس و فرمانده لشکر.

العَمْدُ: جوان سرشار از نیروی جوانی. مؤ: عَمْدَةٌ.

العَمْدَانُ: بلندبالا، دراز.

العَمْدَانِیُّ: جوان سرشار از نیروی جوانی - عَمْدٌ.

العَمْدَةُ: ۱ - آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گاه، پایه. ۲ - (در مصر) «- البَلْدُ»: کدخدا، از آن جهت که تکیه‌گاه مردم است. ۳ - رئیس و فرمانده سپاه. ج: عَمْدٌ. ۴ - [نحو]: آنچه از ارکان کلام است و نتوان آن را حذف کرد. (برخلاف فُضْلَةٌ که در صورت حذف آن خللی به جمله وارد نمی‌شود).

عَمَرَ عَمْرًا: ۱ - المنزل: آن منزل مسکونی شد، کسان در آن سکونت گزیدند. ۲ - المنزل: آن منزل را مسکونی کرد، در آن سکونت گزید. پس آن منزل

(مَعْمُور) مسکونی است (لازم و متعدی) ۳ - الدَّاز: خانه را ساخت. ۴ - بالمکان: در آنجا اقامت کرد. ۵ - ه اللة: خدا به او عمر داد، عمرش را زیاد کرد، یا (به صیغه دعا): خدا عمرش دهاد!

عَمَرَ عَمْرًا و **عَمَّرًا** و **عَمَارَةً**: روزگاری دراز زندگانی کرد، دیری بزیست.

عَمَرَ عَمْرًا و **عَمَّرًا** و **عَمَارًا**: ۱ - بیته: ملازم خانه خود شد و از آن بیرون نیامد، در خانه‌اش نشست و همانجا ماندگار شد. ۲ - المال: آن مال افزون شد - عَمَّرَ (الر).

عَمَرَ عَمْرًا و **عَمَارَةً**: ۱ - ربه: پروردگارش را عبادت کرد. ۲ - ربه: خداوند را خدمت کرد، خادم خانه خدا شد. ۳ - نماز خواند و روزه گرفت. ۴ - المال: آن مال بسیار و فراوان شد (لا).

عَمَّرَ عَمْرًا و **عَمَّرًا** و **عَمَارَةً**: ۱ - بیته: ملازم خانه او را با کسانش آباد بدارد!

عَمَّرَ عَمْرًا و **عَمَّرًا** و **عَمَارَةً**: آن مال بارور و افزون شد - عَمَّرَ -

عَمَّرَ عَمْرًا و **عَمَّرًا** و **عَمَارَةً**: آن مال بارور و افزون شد. - عَمَّرَ -

العَمَرُ: ۱ - مص عَمِرٌ. ۲ - سریند، روسری زنانه. ۳ - آیین، دین.

العَمَرُ: ۱ - مص عَمَرَ و عَمِرٌ. ۲ - زندگانی. ج: أَعْمَارٌ. ۳ - گوشت لته و گوشت میان دندانها. عَمِرٌ (معنی ۲). ج: عَمُورٌ. ۴ - آیین، دین. ج: أَعْمَارٌ و عَمُورٌ. ۵ - در سوگند گویند «لَعَمْرُی». سوگند به دینم (یا سوگند به جانم) و «لَعَمْرُ اللّهِ» و «عَمَرَ اللّهِ»: به خدا سوگند. ۶ - گوشواره. ۷ - درخت بلند. واحد آن عَمْرَةٌ است. ج: عَمُورٌ.

العَمَرُ ج: عَمْرَةٌ.

العَمُرُ: ۱ - زندگانی، عمر. ۲ - درازی زندگانی، طول عمر (که آن را معمولاً چهل سال دانسته‌اند). ج: أَعْمَارٌ.

العَمُرُ: ۱ - زندگانی، عمر. ج: أَعْمَارٌ. ۲ - گوشت لته یا گوشت میان دندانها - عَمِرٌ (معنی ۳). ۳ - معبد، عبادتگاه شامل مسجد یا کنیسه یا کلیسا یا کنشت. ۴ -



العمر



العمر

یکی از انواع خوب خرما که بدان «نخل السُّکَّر» نیز گویند. ج: عُمُور.

العُمُرَان: دو پاره گوشت فرو آویخته بر ملازه در کام.
العُمُرَان: ۱. مص غَمَرُ شِب. ۲. آبادانی. ۳. ساختمان، عمارت، بنا. ۴. «علم» (از نظر ابن خلدون): جامعه‌شناسی.

العَمْرَة: هر یک از برجستگیها و گوشت‌پاره‌های روی کام. ج: عَمْرَات.

العَمْرَة: ۱. دستار و عمامه و کلاه و تاج و جز آن که بر سر نهند. ۲. مهره‌ای که با نهادن آن در رشته دانه‌های جواهر را از هم جدا و مشخص کنند. مثنی: عَمْرَتَان. ۳. العَمْرَتَان [تشریح]: دو پاره استخوان دوشاخه کوچک در بیخ زبان که حنجره را از درون فرا گرفته است، دو قرن عظم لامی ← عَمْرَان.

العَمْرَة: ۱. جایی آباد را قصد کردن. ۲. [در شرع]: حجّ صغیر یا عَمْرَه که اعمال آن چهار است: [احرام، طواف، سعی بین صفا و مروّه و تراشیدن موی سر. ۳. زفاف کردن مرد بانوعروس خود در خانه پدری زن (و اگر مرد زن را به خانه خود آورد و با وی زفاف کند، آن را عَزَس گویند). ج: عَمَر و عَمْرَات. ۴. «أبو عَمْرَة»: کنیه فقر و گرسنگی.

العَمْرُود: ۱. هر چیز دراز و بلند. ۲. تندخوی، بداخلاق، کج‌خلق. ۳. گرگ خطرناک. ۴. بلا و سختی. ۵. راه رفتن تند و شدید.

العَمْرَس: ۱. کوهی بلند که نتوان بر فراز آن رفت. ۲. مرد نیرومند توانا. ۳. راه رفتن تند و شدید. ۴. تندخوی، بداخلاق، کج‌خلق. ۵. روز دشوار.

العَمْرُط: ۱. جوان جلد و چابک. ۲. دلیر توانا و سخت. ۳. پیشامد سخت، پلید، بلا و سختی.

عَمْرُطاً عَمْرُطَةً الشَّيْءُ: آن چیز را گرفت.

العِمْرُط و العَمْرُط: مرد بلندبالا، قد دراز.

العَمْرُود: هر چیز دراز.

العُمُرُوط: ۱. کسی که چیزی نداشته باشد، آسمان جُل، نادار، بی‌چیز. ۲. دزدی که هرچه یابد

برآید. ۳. سرکش. ج: عَمَارِط و عَمَارِطَة و عَمَارِيط. **العُمُرُویَّة**: فرقه‌ای از معتزله منسوب به عمرو بن عبید که در احکام همانند فرقه واصلیه‌اند.

العُمُرَى: ۱. چیزی که مادام‌العمر در اختیار کسی گذارند. ۲. [قانون]: حق عُمُرَى: حق سکونت مادام‌العمر در یک منزل.

عَمَسَ كُ عَمَساً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز ناپدید شد ← **الکتاب**: آن نوشته محو و زوده شد. ۲. الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان کرد (لازم و متعدی) ۳. الامْرُ: در آن موضوع خود را به نادانی زد، تجاهل کرد.

عَمِسَ كُ عَمَساً ۱. الیَوْمُ: آن روز سخت و تاریک شد. ۲. **الکتاب**: نوشته و نامه پاک شد، محو گردید. ← **عَمَسَ**.

عَمَسَ كُ عَمُوساً و عَمَاسَةً ۱. الیَوْمُ: آن روز سخت و تاریک شد ← **عَمَسَ**. ۲. **الکتاب**: نوشته پاک و محو شد.

العَمَس: ۱. مص عَمَسَ. ۲. کار پیچیده و بی‌سر و ته. **العَمَسُ** ج: ۱. عَمَاس. ۲. عَمُوس. ۳. عَمِيس.

العَمَسُ ج: عَمَاس.

عَمَسَ كُ عَمَساً ۱. ه: او را بدون قصد و عمد با چوب زد. ۲. **الصَّبِيّ**: کودک را ختنه کرد. مانند عَبَشَ است.

عَمِشَ كُ عَمَشاً ۱. چشمش کم‌سو و دچار آبریزش شد. ۲. ت العین: چشم ضعیف شد و آبریزش داشت.

۳. **فیه الکلام**: آن سخن در او اثر کرد. «فلا ن لا تَعْمَش فیه الموعظة»: پند و اندرز در فلانی اثر ندارد.

۴. **جَسَم المریض**: تن بیمار بهبود یافت، بیمار تندرست شد، حالش رو به بهبود گذاشت.

العَمَش: ۱. مص عَمَشَ. ۲. آنچه صلاح بدن در آن است. ۳. هر چیز موافق و هماهنگ با تندرستی یا با مقصد و هدف و برنامه کار.

العَمَش: ۱. مص عَمِشَ. ۲. کم‌سوئی و ضعف چشم همراه با آبریزش دائم.

العُشُوش: خوشه‌ای که بخشی از دانه‌های آن را خورده باشند. ج: عَمَاشِيش.



عَمْرَة

العَمَلُ : ۱. دارای کار و شغل، کارکن، پیشه‌ور. ۲. «رَجُلٌ سَمِعٌ» : آدم کاری، کسی که بر کار سرشته شده. ۳. «جَمَلٌ سَمِعٌ» : شتر تندرو. ۴. «بِرَقٍّ سَمِعٌ» : برقی که پیوسته بزند و بدرخشد، آذرخش پیوسته رخشان.

العَمَلَاءُ ج: عَمِيلٌ.

العِمْلَاقُ : ۱. آن که با ظرافت خود آدمی را بفریبد. ۲. انسان یا درختی که از هم‌نوعان و هم‌جنسان خود بلندتر و ضخیم‌تر باشد، غول آساج: عَمَالِيقٌ و عَمَالِقَةٌ. **العَمَلَّةُ** ج: عامِل (به معانی ۱- ۶).

العَمَلَةُ : ۱. مؤنث العَمِل. ۲. آنچه انجام دهند، کار.

العَمَلَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از عَمِل، یک بار کار کردن. ۲. کار زشت مانند خیانت، ناراستی.

العَمَلَةُ : ۱. شکل و هیئت و چگونگی کار کردن. ۲. آنچه کرده شود، کار. ۳. کارمزد. ۴. نقدینه، پول. ۵. باطن شخص در بدی.

العَمَلَةُ : ۱. مزد، کارمزد. ۲. [اقتصاد]: پول، مسکوک یا اسکناس.

عَمَلَسَ عَمَلَسَةً فی سیره: با شتاب رفت.

عَمَلِقَ عَمَلِقَةً ۱. الضَبِيُّ: کودک بول و غایب کرد. ۲. - فی الکلام: در سخن تعمق کرد.

العَمَلَسُ : ۱. سریع، تندرو. ۲. مرد دلاور و باجرات. ۳. گرگ درنده. ۴. سگ شکاری خطرناک و درنده‌خوی.

العَمَلِيُّ : ۱. منسوب به عَمَل، کاری. ۲. واقعی، عملی (مقابل نظری)، شُدنی.

العَمَلِيَّةُ : ۱. مؤنث عَمَلِيٌّ. ۲. مجموعه کارهایی که اثری خاص پدید آورد، عمل ج: عَمَلِيَّات. ۳. «العَمَلِيَّاتُ الجِرَاحِيَّةُ أَوْ المَالِيَّةُ أَوْ الخَزِيئَةُ»: عملیات جراحی یا مالی یا جنگی. ۴. «سَمَّ قَيْصَرِيَّةً»: عمل جراحی سزارین برای زایمان (المو).

عَمَّ سَمًّا ۱. القوم بالهبات: بخششهای او همه آن قوم را دربر گرفت، شامل همه شد. ۲. رأسه: به سر خود دستار بست، عمامه بر سر نهاد.

عَمَّ سَمًّا ۱. الشیء: آن چیز فراگیر شد، عمومی شد، - الشروء: شادی همگانی شد. ۲. - المَطْرُ

عَمَطَ سَمَطًا ۱. عِزَّةً: او را دشنام داد، او را به باد ناسزا گرفت. ۲. - نعمة الله: نعمت خدا را سپاسگزاری نکرد، ناسپاسی خدای کرد.

عَمَمَ عَمَمَةً الرَّجُلُ: تعداد لشکر آن مرد پس از کم بودن بسیار شد.

عَمِيقٌ سَمْعًا وَّ عَمَقًا وَّ عَمَاقَةً المکان أَو الطَّرِيقُ: آن جا یا آن راه دور بود، راه طولانی شد.

العَمِيقُ: حق، استحقاق، شایستگی. «له فيه سَمٌّ»: او را در آن حقی است.

العَمِيقُ ج: عَمِيقٌ.

العَمِيقُ : ۱. مصد عَمِيقٌ وَّ عَمِيقٌ. ۲. گودی چاه و دژه و مانند آن، ژرفا ج: أَعْمَاقٌ.

العَمِيقُ : ۱. مصد عَمِيقٌ وَّ عَمِيقٌ. ۲. ژرفای چاه و دژه و جز آن، ژرفا. ۳. کرانه‌های دور دست بیابان یا راه. ۴. دژه، رودبار.

العَمِيقَةُ : ۱. نفل و دَرْدِ روغن در ته ظرف یا خیب روغن. ۲. چرک و چربی روغن در ظرف.

العَمِيقِيُّ : ۱. منسوب به عَمِيق. ۲. «رَجُلٌ سَمِعٌ الكَلَامِ»: مرد ژرف سخن، آن که سخنش ژرف و دارای مفاهیم دقیق و عمیق است (برخلاف سَطْحِي الكَلَامِ).

عَمِلَ سَمْعًا : ۱. کارکرد، از روی اندیشه و آگاهی کاری انجام داد. ۲. ساخت، درست کرد. ۳. - للحاکم علی البلاد: از سوی آن حکمران کارگزار و فرماندار آن شهر یا سرزمین شد، عامل والی یا امیر شد. ۴. - علی الصدقة: در گردآوری زکات (یا خراج و مالیات سرانه) کوشید. ۵. - علی الشیء: در آن چیز کوشید. ۶. - البرق: آذرخش پیوسته درخشید. ۷. [نحو] - ت الکلمة فی الکلمة: آن کلمه در کلمه دیگر عمل کرد و اعرابی مناسب به آن داد.

العَمَلُ : ۱. مصد. ۲. کار، هر کاری که از روی آگاهی و اندیشه انجام گیرد. ۳. حکومت، حکمرانی، فرمانداری. ۴. شغل، پیشه، حرفه. ۵. «هو ابنُ عَمَلٍ»: او بر کار تواناست، مرد کار است. ج: أَعْمَال. ۶. «أَعْمَالُ البَلَدِ»: مناطق و دهکده‌های تحت حکومت و تابع شهر.

الأرض: باران سراسر زمین را فراگرفت. ۳ - التَّيَات: گیاه بلند شد و همه جا را سبز کرد.

عَمَّ ۱ - عَمَّوْمَةُ الرَّجُل: عمو شد، برادر آن مرد فرزندی آورد.

العَمَّ: ۱ - مصد غم. ۲ - عمو. ج: أعمام و عَمَّوْمَةٌ و أعم. جج: أعمون. منسوبش: عَمَوِيّ. ۳ - گروه بسیار. ۴ - خرماتین بلند

العَمَّ: ۱ - اسم است از عَمِيم، اجتماع کردن، گرد همایی. ۲ - بسیاری، انبوهی. ۳ - همگان، عامه، توده‌های مردم. (مقابل خاصه). ۴ - هر چیز کامل و شامل و عمومی. ۵ - تنومندی و درشتی جثه در انسان و جز انسان. ۶ - رَجُلٌ ۱ - مردی که خیر او به همگان برسد.

العُمَم: ۱ - ج: عَمِيم. ۲ - تمام و کامل بودن جسم و جوانی و مال و جز اینها. «استوی فلان علی عَمِيه»: فلانی به کمال خود رسید.

العَمَّ: ج: عَمِيم.

العَمَاء: ۱ - مؤنث أعم. ۲ - جاریه ۱ - دختر بلندبالا. ۳ - نخلة ۱ - خرماتین بلند.

العَمَّار: ۱ - فاعل، برای مبالغه، بسیار آبادکننده. ۲ - مرد استوارایمان. ۳ - بسیار نمازگزار و روزه‌دار (به جهت آباد کردن خانه آخرت خود). ۴ - شخص بردبار و باوقار در گفتار، متین‌گفتار. ۵ - آن که تا دم مرگ بر طاعت خدا و امر و نهی الهی پابرجا باشد. ۶ - نیکو ستاینده و ثناگوینده. ۷ - خوشبوی.

العَمَّار: ۱ - ج: عامر. ۲ - جَنِيان ساکن در خانه‌ها.

العَمَّال: ۱ - فاعل، برای مبالغه. شخص پُرکار، بسیار کارکننده. ۲ - کارگر. مؤ: عَمَّالَةٌ.

العَمَّال: ج: عامل (به معانی ۱ - ۶).

عَمَّتْ تَعْمِيئاً (ع م ت) الصَّوْف: پشم را برای رشتن کلاف کرد.

العَمَّة: ۱ - مصدر مَرَّه از عَمَّ. ۲ - مدت، زمان. ۳ - مؤنث عَمَّ، خواهر پدر، عمه. ج: عَمَّات.

العَمَّة: طرز بستن عمامه «هو حَسَنٌ ۱ -»: طرز بستن

عمامة او خوب است.

عَمَّدَ تَعْمِيئاً (ع م د) ۱ - الولد: کودک را غسل تعمید داد. ۲ - السَّيْلُ: جلو سیل را با سنگ و خاک و جز آن سد کرد تا آب در یک جا جمع شود. ۳ - الخيمة: خیمه را با ستون برافراشت، چادر را برپا کرد.

عَمَّرَ تَعْمِيئاً (ع م ر) ۱ - دیرزمانی زندگانی کرد، عمری دراز یافت. ۲ - ه اللة: خدا زمانی دراز او را زنده نگهداشت، (با به صيغة دعا) زنده نگهداراد. ۳ - ه الثوب: پارچه را نیکو بافت. ۴ - ه: برای او مقداری محدود از عمر مقدّر کرد. ۵ - المنزل: آن خانه را آباد و مسکونی کرد. ۶ - ه الشيء: آن چیز را مادام‌العمر به او واگذاشت. ۷ - ه أعَمَّرَكَ اللّهُ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا: تو را به خدا سوگند می‌دهم که در همه عمر خود فلان کار را نکنی.

عَمَّسَ تَعْمِيئاً (ع م س): کار نامعلوم و بی‌فایده کرد. عَمَّسَ تَعْمِيئاً (ع م ش) ۱ - عن الشيء: از آن چیز به عمد غفلت کرد، آن را عمداً نادیده گرفت. ۲ - ه اللة: خدا ضعف بینایی او را برطرف ساخت. ۳ - ه المريض: بیمار را بهبود بخشید، تندرستی او را بدو بازگرداند.

عَمَّقَ تَعْمِيئاً (ع م ق) ۱ - النظر فی الأمور: در کارها ژرف‌نگری کرد. ۲ - ه البئر أو نحوها: چاه و مانند آن را ژرف کرد، عمیق گرداند.

عَمَّسَلَ تَعْمِيئاً (ع م ل) ۱ - ه: به او کارمزد داد، حق‌العمل داد، کمیسیون داد. ۲ - ه: او را حاکم یا استاندار یا فرماندار آن ناحیه یا استان یا شهر کرد. عَمَّلَ (ع م ل) مج علی‌البلد: به حکمرانی آن شهر گماشته شد، استاندار یا فرماندار شد.

عَمَّمَهُ تَعْمِيئاً (ع م م) ۱ - الشيء: آن چیز را همگانی کرد «- التعلیم»: آموزش را همگانی کرد. ۲ - ه: بر سر او عمامه یا دستار نهاد. ۳ - ه الأمر: آن کار را به عهده او گذاشت، به او واگذار کرد «- نا الحاکم أمرناه: کارمان را به قاضی یا حکمران واگذار کردیم.

عَمَّمَهُ (ع م م) مج ۱ - رأسه: بر سر او عمامه بسته شد، دستار بند شد. ۲ - رئیس و مهتر و سرپرست شد.

عَمَّنَ (عَمَّن + مَن): از چه کسی، از که حرف استفهام

مرکب است.

عَمَّنْ تَعْمِينَا (ع م ن): به سوی عمان روی آورد یا به عمان وارد شد یا در عمان اقامت گزید.

عَمَّةٌ تَعْمِينَهَا (ع م ه): فی ظلمِ فلانٍ: به ناحق بر فلانی ستم کرد، بی دلیل و موجبی به او ظلم کرد.

عَمِّي تَعْمِيَّةٌ (ع م ی): او را کور کرد. ۲. او را نابینا یافت. ۳. - الکلام: معنی سخن را پوشیده داشت - الکاتب فی کلامه: نویسنده مقصود سخن را پوشیده گفت، مَعَمَّا گفت.

العَمِيَّة: ۱. مست و تلو تلو خورنده. ۲. آن که او را رأیی از خود نباشد و به جانبی راه نیابد. ۳. نگاهبان و پاسبان زیرک. ۴. دانا و زیرک. ۵. نادان سست، جاهل ضعیف (از اضداد). ج: عَمَامِيَّة.

العَمِيَّة: مصدر است از العَمِيَ. «قَتِلَ عَمِيَّةً»: کشته شد در حالی که قاتلش معلوم نشد.

العَمِيَّةُ وَالْعَمِيَّةُ: ۱. کبر، بزرگ منشی.

عَمَّنْ يَ عَمَّنَا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید.

عَمِينٌ يَ عَمَّنَا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید.

العُمْنُ ج: عَمُونٌ.

عَمَّةٌ يَ عَمَّهَا الْمَكَانُ: آنجا هیچ نشانه و علامت راهنمایی نداشت.

عَمَّةٌ يَ عَمَّهَا وَعُمُوها وَعَمَّهَانَا وَعُمُوهِيَّةٌ: در راه یا کار خود گمراه و سرگردان شد.

عَمِيَّةٌ يَ عَمَّهَا وَعُمُوها وَعَمَّهَانَا وَعُمُوهِيَّةٌ: ۱. سرگشته شد و راه درست را ندانست. ۲. در راه یا کاری سرگردان و حیران ماند.

العَمَّة: ۱. مص عَمَّةٌ و عَمِيَّةٌ. ۲. کوری، نابینایی. ۳. کوردلی، گمراهی، بی بصیرتی. ۴. [روان پزشکی]: از دست دادن ملکه ادراک حسی و ناتوانی در تشخیص و تمییز میان اشکال اشیاء و اشخاص، پریشان حسی، اختلال حواس، حواس پرتی.

العَمِيَّة: ۱. سرگشته در گمراهی. ۲. دودل و سرگردان - عابیه.

العَمَّة ج: أَعَمَّة.

العَمُّو: ۱. گمراهی. ۲. خواری و فروتنی. ج: أَعْمَاء.

العَمُّوج: ۱. تیری که پیچان به سوی هدف رود. ۲. «فرش -»: اسبی که مستقیم نرود و به راست و چپ گراید.

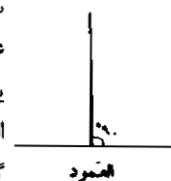
العَمُّود: ۱. ستون، ستون خانه، پایه. ۲. تیر آهن. ۳. گرز. ۴. رئیس، بزرگ، سید، سرور، مهتر. ۵. (از درجات نظامی): سرتیپ (در بعضی کشورها، سرلشکر) ۶. رگی که به جگر آب می رساند. ۷. بخشی بزرگ از گوش. ۸. بسیار اندوهگین. ۹. خط پشت شمشیر. ۱۰. هر یک از دو چوب یا پایه ای که بر سر چاه نصب کند و محور چرخ را بر روی آنها نهند. ۱۱. [هندسه]: خطی عمود که بر خطی افقی قائم شود و از هر دو طرف زاویه ای ۹۰ درجه بسازد. ۱۲. [تشریح]: - الفقْری: ستون فقرات.

۱۳. [مکانیک]: میله، محور. ۱۴. [فیزیک]: پیل، باطری، قوه. و ۱۵. - الکهرِبائی: پیل ولتا. و ۱۶. - الذَّرِّي: پیل اتمی، راکتور هسته ای، کوره اتمی. ۱۷. پشت «ضَرْبَه عَلِيٌّ يَ بَطْنِيَّةً»: بر پشت او زد. ۱۸. - اللسان: میانه زبان در طول ۱۹. - القَلْبُ: میانه دل «اجعل ذلک فی يَ قلبک»: آن را در میان دل خود قرار ده. ۲۰. - المیزان: شاهین ترازو. ۲۱. - التَّسْبُ: آنچه بر خطی مستقیم باشد مثلاً در شجره نسب توالی پدر بزرگ و پدر و پسر و نواده و ... ۲۲. - الصَّليب: نام ستاره ای است. ۲۳. - الطَّرِيقُ: راه اصلی که راههایی فرعی از آن جدا شود. ۲۴. - الإغْصَارُ: مخروط گردباد. ۲۵. - الصُّبْحُ: روشنی صبح. ۲۶. «أهلٌ - یا أهلُ العَمْد»: چادر نشینان (به لحاظ ملازمت با تیرک چادرشان). ۲۷. «استقاموا علی يَ رأيهم»: بر رأی خود پابرجا ماندند و بر آن اعتماد کردند. ج: أَعْمِدَةٌ و عَمْدٌ و عَمَد.

العَمُّودِيّ: ۱. منسوب به عمود. ۲. [هندسه]: الخطّ -: خط عمودی

العَمُّور ج: أَعْمُر (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴، ۶، ۷) ۲. عُمُر (به معانی ۲-۴).

العَمُّوس: ۱. شیر بیشه درشت اندام و نیرومند. ۲. کار



عمود



عمود المیزان



ابعد الکهربائی

دلیر. ج: اُعْمِئَة.

الْعِمِّيَّة: اسم است از اعتمی، انتخاب، برگزیدگی.

الْعَمِيَّة: پشم گلوله شده، گلوله و کلافی از پشم یا کرک.

ج: عَمَائِث و عَمَّت و عَمِيَّت. جج عَمِيَّت: اُعْمِئَة.

الْعَمِيْد: ۱. بزرگ و پیشوای مردم. ۲. رئیس دانشکده.

۳. بسیار اندوهگین. ۴. آن که عشق او را از پای

درآورده، دلدادۀ دل فگار. ۵. آن که به سبب بیماری

نتواند بنشیند مگر آنکه در اطرافش بالشهایی گذارند

که به آنها تکیه کند. ۶. [از درجات نظامی]: سرتیپ. ۷.

«الْأَمْر»: پایه و اساس کار. ۸. «الْوَجَع»: جای درد،

مرکز و نقطه دردناک. ج: عَمْدَاء.

الْعَمِيْر: ۱. جای آباد. ۲. «ثَوْبٌ سَه»: پارچه یا جامه

محکم بافته شده.

الْعَمِيْرَان [تشریح]: دو تیغه استخوان کوچک در بیخ

زبان ← عَمْرَة و عَمْرَتَان.

الْعَمِيْرَة: ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. قبیله‌ای بزرگ که

بتواند از قوم خود جدا شود و به استقلال زندگی کند،

قبیله‌ای که خود امور خویش را کفایت کند. ج: عَمَائِر.

الْعَمِيْس: ۱. جنگ سخت. ۲. کار بی‌سامان و بی‌سر و

ته و پریشان. ج: عَمْس. ۳. «خَلْفٌ عَلَي الْعَمِيْسَة»:

سوغند دروغ خورد.

الْعَمِيْق: ۱. گود، ژرف «حَوْضٌ سَه»: حوض گود. مؤ:

عَمِيْقَة. «بَيْتٌ عَمِيْقَة»: چاه ژرف. ۲. «فَكْرٌ سَه»: اندیشه‌ای

ژرف. ۳. «الطَّرِيْقُ سَه»: راه طولانی.

الْعَمِيْل: ۱. کارگر، کارکننده. ۲. کارگزار. ۳. نماینده

بازرگانی شرکت یا کسی در شهر یا کشوری دیگر غیر از

اقامتگاه اصلی آن کس یا آن شرکت. ۴. آن که در وطن

خود به سود بیگانه جاسوسی کند، عامل اجنبی، مزدور

بیگانه. ج: عَمَلَاء.

الْعَمِيْم: ۱. آنچه جمع گردد و افزون شود. ۲. کامل و

شامل از هر چیز. ۳. «خَيْرٌ سَه»: نیکی و سود بسیار و

فراگیر. ۴. مرد خالص تبار، پاک‌نژاد، نژاده. ج: عَمَم (لس)

و عَمَم. مؤ: عَمِيْمَة. ۵. «امْرَأَةٌ عَمِيْمَة»: زن تمام خلقت

بلنداندام. «نَخْلَةٌ عَمِيْمَة»: خرمايَن بلند.

پیچیده بی‌سر و ته و بی‌سامان. ۳. آن که از روی نادانی

به کارها اقدام کند. ج: عَمْس.

الْعَمُوْل: ۱. دارنده کار، کارکن، کارگر. ۲. آن که برای

کاری آفریده شده است، برای آن کار سرشته شده. ۳.

بسیار کسب‌کننده.

الْعَمُوْم: ۱. مصد عَم. ۲. همه، همگان. ۳. همگی را

شامل شدن، فراگیری عام. ۴. «عَمُوْمًا»: به‌طور کلی،

عموماً (در مقابل خصوصاً: بویژه).

الْعَمُوْمَة: ۱. مصد عَم. ۲. ج: عَم. ۳. عمو بودن،

عمویی «بَيْنِي وَبَيْنَهُ سَه»: میان من و او از طریق عمویی

خویشاوندی است.

الْعَمُوْمِيَّة: منسوب به عَمُوْم، همگانی.

الْعَمُوْن: ۱. ج: عَمِي (نابینا). ۲. مقیم در جایی،

اقامت‌گزیده. ج: عَمْن.

الْعَمُوِيَّة: منسوب به عَم، عمویی.

عَمِي - عَمِيًّا ۱. السَّحَابُ: ابر باران ریخت. ۲. -

المَوْجُ: موج کف و خاشاک بر ساحل افکند. ۳. در شدت

گرما آمد.

عَمِيَّة - عَمِيَّة: ۱. نابینا شد، کور شد. ۲. کوردل شد،

بصیرت خود را از دست داد، نادان شد. ۳. - عنده

الشيء و - عنه: به آن چیز راه نیافت و هدایت نشد. ۴.

- ت عنه الأخبار: خبرها از او پوشیده ماند.

عَمِيَّة - عَمَائِيَّة: در باطل لجاج نمود و سرسختی

ورزید و گمراه گردید.

الْعَمِيَّة: ۱. مصد عَمِيَّة. ۲. کور شدن، نابینایی. ۳.

[چشم‌پزشکی] «عَمِيَّة الألوان»: بیماری‌ای که انسان

رنگها را تشخیص نمی‌دهد، کوررنگی. ۴. جای بی‌نشان

و علامت که انسان در آن گم شود و راه به جایی نبرد.

الْعَمِيَّة: ۱. کور، نابینا. ج: عَمُوْن. مؤ: عَمِيَّة. ج مؤ:

عَمِيَّات. ۲. «رَجُلٌ سَه القلب»: مرد کوردل، نادان،

بی‌بصیرت.

الْعَمِيَّة: ج: اُعْمِيَّة.

الْعَمِيَّان: ج اُعْمِيَّة.

الْعَمِيَّات: ۱. ج: عَمِيَّة. ۲. زیرک. ۳. نگهبان دانا. ۴.



الغَمِيْرَة

العَمَى : ۱. مصغر و مرخم از اَعْمَى. ۲. «لَقِيْتَهُ صَكَّةً عَمَى» : او را در نیمروز بسیار گرم ملاقات کردم.

العَمِيَّةُ و العَمِيَّةُ : ۱. گمراهی. ۲. لجاجت در باطل ← عَمَايَةٌ.

عَمُنَ : ۱. حرف جز و بدین معانی است : یکم. مجاوزت و گذشتن از جایی «سَافَرَ - البَلَدَ» : از آن شهر رفت. دوم. بَدَل و جانشینی «وَاتَّقُوا يَوْمًا لَا تَجْزِي نَفْسٌ - نفسِ شَيْئًا (قرآن مجید)» : و بپرهیزند از روزی که کسی بجای کسی پاداش و عوضی نتواند داد. سوم. تعلیل و بیان علت و چرایی «مَا قَامَ إِلَّا - اضْطَرَّارًا» : برنخواست مگر از ناچارى. چهارم. به معنی «بَعُدَ، پس از» - «ه قلیل اَزْوَجًا» : پس از اندکی تو را دیدار می‌کنم. پنجم. استعلا و فزونی هر چیزی «أَجَبَّ الإِحْسَانُ - كَثْرَةَ الصَّلَاةِ» :

نیکوکاری را از نمازگزاری بسیار بیشتر دوست دارم. ششم. ظرفیت، به معنی «فِي» «لَا تَكُ - حَمَلِ الرَّبَاعَةِ وائِثًا» : در نگهداشت مقام و حالتی که در آن هستی سستی مکن. هفتم. به معنی کلمه «مِنَ، از» «هُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ - عِبَادَهُ» : او کسی است که توبه را از بندگانش می‌پذیرد. هشتم. به معنی حرف «بَاء» «وَمَا يَنْطَلِقُ - الهَوَى» : (قرآن مجید) : سخنی به هوی و هوس نمی‌گوید. نهم. استعانت و کاربرد وسیله‌ای «رَمِيَتْ - القَوْسُ» : به وسیله کمان تیر افکندم. ۲. اسم است به معنی «جانب» که در این صورت بر سر آن حرف «مِنَ» درآید «جَاءَ مِنْ - يَمِينِي» : از سوی راست من آمد. ۳. در زبان بنی تمیم حرف مصدری و بدل از «أَنْ» : اینکه است «أَعْجَبَنِي - تَفَعَّلَ كَذَا» : به شگفت می‌آورد مرا اینکه تو چنان کنی.

عَمَانًا عَمَانًا (ع ن و) : اسیر گردید.

عَمَانًا عَمَانًا (ع ن و) ۱. الکتاب : برای نامه نشانی و عنوان (آدرس) نوشت. ۲. الکتاب : بر کتاب عنوان نهاد، نام و تیترا آن را معلوم کرد و نگاشت. ۳. الکتب للشیء : سگ آن چیز را بویید.

عَمَانًا عَمَانًا (ع ن و) ۱. الشیء : آن را به زور گرفت، به قهر و غلبه تصرف کرد. ۲. الشیء : آن را به نرمی و

آرامی گرفت (از اضداد).

عَمَانًا عَمَانًا و **عَمَانًا** (ع ن و) ۱. له : در برابر او خواری و فروتنی نمود، تن در داد و تسلیم شد. ۲. الشیء : آن چیز را آشکار کرد. ۳. ت الأرض بالتبایة : زمین گیاه و سبزه برآورد. ۴. ه الأمر : آن کار او را نگران و اندوهگین کرد، به نظرش مهم آمد. ۵. ه علیه الأمر : آن کار بر او گران و سخت آمد. ۶. ه به الأمر : آن کار بر او روی آورد، بر سرش آمد، «ه به الأمر» : کارها بر او فرود آمد، از هر سوی بر او هجوم آورد.

العَمَانَا : ۱. مص عَمَى. ۲. رنج، زحمت، درد سر. ۳. سمت، کرانه. ج : أَعْمَاءُ.

العَمَانَا : ۱. مص عَمَا و عَمَى. ۲. رنج، زحمت، درد سر.

العَمَانَا : ۱. شخص بزرگیبینی، دماغ‌گنده. ۲. کوه کوچک گرد و سیاه.

العَمَانَا ج : عَمَانَا.

العَمَانَا ج : عَمَانَا (به معنی ۱ و ۲).

العَمَانَا : ۱. ریسمانی که برای افزودن مقاومت از زیر دلو بزرگ به دو طرف می‌آید و در بالا به دو چوب صلیبی سر دلو می‌پیوندد. ۲. ریسمانی که به عنوان دستگیره دلو کوچک به دو چوب صلیبی دلو بسته می‌شود. ۳. [پزشکی] : درد مهره‌های پشت، درد دیسک. ۴. ملاک کار، ضابطه عمل. ج : أَعْمَانَا و عَمَانَا. ۵. «قَوْلٌ لَا - لَهُ» : سخنی که بی تأمل و اندیشه گفته شود.

العَمَانَا : ۱. منسوب به عناد. ۲. پیرو روش عنادی.

العَمَانَا : فرقه‌ای از سوفسطائیان که حقایق اشیاء را انکار می‌کنند و آنها را خیالات و اوهام می‌انگارند، مذهب سوفسطائی.

العَمَانَا ج : عَمَانَا.

العَمَانَا : ۱. مص عَمَسَ و عَمَسَ. ۲. ج : عَمَسَ. ۳. آینه. ج : عَمَسَ.

العَمَانَا و عَمَانَا ج : عَمَسَ و عَمَسَ و عَمَسَ.

العَمَانَا ج : عَمَسَ.

العَمَانَا ج : عَمَسَ.



العنب



مثال الارض



العنبیة



العنبیة

العنب : انگور، ج : أغناب، واحد آن عنبَة : یک حبه انگور است.

العنبیة هندی، معد. انبه، مانگو.

العنبَة : ۱. یک حبه انگور. ۲. جوشی که بر بدن انسان برآید. ج : عنبات.

عنب الثعلب : گیاه سگ انگور، تاجریزی که خواص دارویی دارد.

عنب الحیة : گیاه هزارگوشان، فاشراکه خواص دارویی دارد.

عنب الذئب : گیاه غباریه که خاصیت دارویی دارد و در دباغی نیز بکار می‌رود.

عنب الذئب : گیاه تاجریزی سیاه.

Solanum Nigrum (S)

العنبر : ۱. ماده‌ای سخت و معطر که چون بسوزانندش بوی خوش بپراکند، عنبر، شاهیو ۲. عَمْبَر. ۳. زعفران.

۳. از ماهیان بزرگ که طولش به ۶۰ پا می‌رسد. با سری بزرگ و دارای دندان (بر خلاف بال). عنبرماهی،

کاشالوت. ۴. سپری که از پوست ماهی عنبر سازند. ۵. «الشتاء» : سختی زمستان، شدت و حدت سرمای

زمستان. ۶. ساختمان بزرگ برای سپاه یا بیماراران بسیار، آسایشگاه، بیمارستان. ۷. انبار غله. ج : عَنَابِر.

العنبرَة : ۱. واحد عَنْبَر، یک پاره عنبر. ۲. «الشتاء» : سختی زمستان. ۳. «القوم» : مردم پاک‌نژاد و

خالص نَسَب قوم.

العنبری : ۱. شرابی که با عنبر خوشبوی شده باشد، شراب عنبرآگین. ۲. «فَلَانٌ لِّهَذَا الْبَلَدِ» : مثل است

برای هدایت‌یافتگی، زیرا بنی عنبر هدایت‌کننده‌ترین اقوام بودند (لا).

العنْبَس : شیر بیشه.

العنبیة : ۱. گیاهی از تیره خلنگها که از انواع آن گیاه غباریة و عنب الحراج است و میوه‌ای خوراکی مانند

انگور ریزدانه دارد. ۲. میوه‌ای از نوع شَفْت. ۳. [تشریح] : نام طبقه سوم از طبقات چشم که رنگش در اشخاص مختلف تفاوت دارد.

العناق : ۱. کار دشوار. ۲. نومیدی، یأس. ۳. مصیبت، بلا. ۴. بزغاله یا بَرّه ماده‌ای که هنوز به یک سالگی تمام

نرسیده است. ج : اَعْنُق و عُنُق. ۴. زمین دارای سنگهای سیاه و پوسیده که گویی از آتش سوخته شده

است. ج : عُنُق. ۵. [کیهان‌شناسی] : ستاره میانه نبات التَّعَش.

عناق الأرض : گربه وحشی، سیاه‌گوش. از نامهای دیگرش العُنْفُط و التَّفَّة است.

العناقَة : نومیدی و سختی.

العناقید ج : عُنُقود.

العناقیش ج : عُنْفاش.

العناقیة : گیاه و گل تلفونی.

العناکب و العناکب ج : ۱. عَنكَب. ۲. عَنكَبَة. ۳. عَنكَبَة. ۴. عَنكَبوت.

العنان : ۱. ابر. ۲. کناره چیزی، «الذَّار» : کنار خانه. ۳. «السماء» : پهنه و بلندی آسمان که از یک نقطه

دیده می‌شود.

العینان : ۱. مصر عائ. ۲. آشکاری، ظهور. ۳. دهنه، زمام، لگام. ۴. «ذَلَّ لَه» : رام و فرمانبردار شد. ۵. «مَلَأَ لَه الفرس» : اسب را به تند دویدن واداشت. ۶. «فَلَانٌ قَصِیرٌ لَه» : فلانی کم‌خیر است. ۷. «فَلَانٌ طَوِیلٌ لَه» : او

مردی شریف و بزرگوار است که حاجات را برآورده می‌کند. ۸. «هو اَبی لَه» : او امتناع‌کننده و سر باز زننده

است. ۹. «جَزَى الفرس لَه» : اسب یک بار تاخت. ۱۰. «أرخی من لَه» : (لفظاً) دهنه‌اش را شل کرد، (تعبیراً) :

بر او آسان گرفت. ۱۱. «فَلَانٌ طَرَفٌ لَه» : فلانی چُست و چابک است. ۱۲. «إِنهَما یجریان فی لَه» : آن دو در علم و فضل و جز آن با هم برابرند، هم عنانند. ۱۳. «جاءَ ثانیاً من لَه» : حاجتش را برآورد. ۱۴. «شَرکَةٌ لَه» : شریک

بودن دو کس در بخشی از مالشان و نه در تمام مال و دارایی هر یک، شرکتِ نَسبی.

العنائة : ۱. عتین بودن، ضعف قوای جنسی. ۲. یک پاره ابر ۳. عنان.

العنایة : ۱. مصر عَنی. ۲. توجه، دقت، اهتمام ورزیدن.

العُنْجُهَيْيَّة : ۱ نادان، احمق. ۲ تکبر و بزرگ منشی، درشتی.

العُنْجُور : لایه‌ای از پیژر (لوی یا لوخ) پوشال ضربه گیر که دور قرآبه مایعات گذارند.

العُنْجُول : حشره‌ای زینبار از پولک‌بالان که به گلها و میوه‌ها و دانه‌ها آسیب می‌رساند، خانواده‌ای بزرگ از پروانه یا بید. *Celechidae (E)*

عَنْدٌ عُنُوداً عن أصحابه في السفر : از یاران خود در سفر جدا شد و به راهی دیگر رفت، تکزوی کرد.

عَنْدٌ عُنُوداً و عُنُوداً ۱ آگاهانه حقیقت را منکر شد، با حق ستیزه‌روی کرد. ۲ - عن القصد أو الطريق : از راه راست منحرف شد، از راه برگشت. ۳ سرکشی کرد، در نافرمانی زیاده‌روی کرد. ۴ - العرج : خون از زخم روان شد و بند نیامد.

عَنْدٌ عُنُوداً : ۱ عن الطريق : از راه یا از هدف و مانند آن منحرف و دور شد. ۲ - ت الناقة : ماده شتر تنها چرید.

عَنْدٌ عُنُوداً : ۱ - عنْدٌ عُنُوداً : ۲ - العزق : خون از رگ روان شد و بند نیامد.

عَنْدٌ عُنُوداً - عنْدٌ عُنُوداً : ۱ جانب، کنار، پهلو. ۲ مخالفت، اعتراض. **العُنْد** : - العُنْد.

العُنْد : ۱ قلب، ادراک قلبی.

عُنْدٌ، عُنْدٌ عُنْدٌ (به فتح و ضم عین نیز جایز است). ۱ ظرف مکان است، جای حضور «بَقِيَتْ - ه» : پیش او ماندم. ۲ ظرف زمان است، هنگام حضور. «خَرَجْتُ مِنْ بَيْتِي - الْمَسَاءَ» : هنگام غروب از خانه‌ام بیرون آمدم. ۳ گاه ظرف مجازی است مانند «- زَيْدٌ عَلِيمٌ» : نزد زید دانشی است، زید دانشی دارد. ۴ عُنْدٌ چنان که در مثالهای بالا دیدیم ظرف است اما گاه به واسطه «من» مجرور می‌شود مانند «رَجَعْتُ مِنْ عُنْدِهِ» : از نزد او بازگشتم. «فَلَمَّا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عُنْدِنَا قَالُوا إِنَّ هَذَا لَيْسَ خَرْ مَبِينٌ» (قرآن مجید، یونس ۱۰، ۷۶) : و چون رسول حق (با آیات و معجزات) از جانب ما نزد آنها آمد

عَيْنَتٌ عَيْنَتاً ۱ الشیء : آن چیز فاسد شد. ۲ در کاری دشوار افتاد، به گرفتاری سختی دچار شد، در تنگنا افتاد. ۳ مرتکب گناه شد. ۴ - العظم : استخوان جوش خورده دیگر بار شکست.

العَيْنَت : ۱ مص. ۲ زنا کردن. ۳ به گناه افتادن، در تعبیر قرآنی نیز معنای به گناه افتادن از آن اراده شده است «ذَلِكَ لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ مِنْكُمْ» (قرآن مجید، نساء، ۲۵) : این برای کسانی از شماست که بیم افتادن به گناه دارند. (اعم).

العَيْنَت : استخوانی که پس از جوش خوردن دیگر بار بشکند.

عَنْتَرٌ عَنْتَرَةً ۱ در جنگ دلاوری و بی‌باکی نمود. ۲ - ه بالرمح : او را با نیزه زد. ۳ در سختیها درآمد. ۴ - الذباب : مگس وزوز کرد.

العَنْتَر و العَنْتَر : نوعی مگس بزرگ جثه و گوشتخوار از تیره *Asilidae (E)* که حشرات زبان‌آور را شکار می‌کند. *Asile (F)*

العَنْتَرَة : ۱ مص. ۲ یک مگس عنتر. ۳ آواز مگس عنتر، وزوز مگس.

العَنْتَرِيَّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات گوشتخوار از راسته دوبالان که انواعی بسیار دارد، تیره مگس.

العَنْتَل و العَنْتَل : شرمگاه زن (لس).

عَنْجٌ عُنْجاً ۱ الشیء : آن چیز را کشید. ۲ - الدلو : به دلو (عناج) ریسمانی که تقویت‌کننده دل‌های سنگین است بست.

العُنْج ج : عناج.

عُنْجَدٌ عُنْجَدَةً العُنْب : انگور مویز شد.

العُنْجَد : ۱ گیاه فرفیون. ۲ نوع پست مویز.

عُنْجَرٌ عُنْجَرَةً : دو لب خود را به حالت سوت زدن درآورد و سوت زد.

العُنْجَرَة : ۱ مص. ۲ زن بی‌حیا.

العُنْجُهَائِيَّة و العُنْجُهَائِيَّة : تکبر، بزرگ منشی.

العُنْجُهِيَّة : مرد متکبر.



العَنْتَر

گندمیان که ستور آن را می چرد و فربه می شود، گیاه تیل، مرغ، بیدگیاه.

عَنْسٌ - عَنَسًا : در (عیناس) آیینه بسیار نگاه کرد، همواره در آیینه نگر است.



عنداب

عَنْسٌ - عَنَسًا و عِنَاسًا و عُنُوسًا ۱. ت الفتاة : آن دختر بی شوهر ماند، (اصطلاحاً) ترشیده شد. ۲. - الرجل : آن مرد سالخورده شد و زن نگرفت، همچنان پسر ماند.

عَنْسٌ - عَنَسًا العود : چوب را خم کرد و برگرداند.

العنَس : ۱. مصد عَنْسٌ - ۲. ماده شتر سخت و نیرومند. ۳. پرنده ای بزرگ جثه از تیره شاهین که یک



عنس

جنس و یک نوع بیشتر ندارد و از جانوران و پرندگان و خزندگان و ماهیها تغذیه می کند. Aquila Audax (S) ۴. سنگ بزرگ درون آب. ج : عیناس و عُنُوس.

العنَس ج : عانس.

عَنْسٌ - عَنَسًا ۱. العود : چوب را خم کرد. ۲. - ه : او را آزار داد و خشمگین کرد. ۳. او را بی قرار کرد. ۴. -

الدابة : ستور را راند.

العنَس ج : اُعْنَس.

العنصر : - عُنْصِر.



عنصر الحرم

العنصر : ۱. اصل، بنیاد. ۲. جنس، عنصر. ۳. نژاد، تبار ۴. همت. ۵. ماده، هیولن. ۶. جسم بسیط و غیر قابل

تجزیه، جوهر، ماده بسیط، آخشیج. ۷. نیاز. ۸. بلا، مصیبت. ج : عناصر. ۹. العناصر الاربعه : عناصر

چهارگانه از نظر قدما : آب و خاک و آتش و هوا.

العنصره : ۱. «عیند» (در یهودیت) : یادبود نزول شریعت بر یهودیان در کوه سینا. ۲. «عیند» (در

مسیحیت) : عید یادبود حلول روح القدس بر شاگردان مسیح (ع) که پنجاه روز پس از عید فصح است.

العنصری : ۱. منسوب به عنصر، وابسته به (عنصر) نژاد، نژادی. ۲. «التَمییز» : اعتقاد به برتری نژادی

بعضی انسانها نسبت به بعضی دیگر از لحاظ رنگ یا جنس، تبعیض نژادی. ۳. «چشم» : جسم بسیط،

خالص.

گفتند این سحری است آشکار. ۵. عیند گاه اسم فعل است و برای اغراء و تحریک و برانگیختن بکار می رود

«عندک زیداً» زید را بگیرا

العند ج : عُنُود.

العند : ناحیه، کرانه.

عُنُودٌ عُنُودَةٌ المطر : باران سخت بارید.

العُنُودَةُ : قسمت زیر شکم نزدیک ناف.

عُنُودٌ عُنُودَةٌ العنديل : بلبل آواز خواند.

العنديل : بلبل، هزارستان. ج : عنادل.

العندم : گیاهی که در رنگرزی بکار می رود و رنگی قرمز می دهد، خون سیاوشان، بقم.

العندی : آن که پیرو مکتب «عندی» باشد. - عندیته.

العندیة : مکتبی فلسفی و سوفسطائی که حقیقت را تابع اعتقاد شخصی می داند و گوید اگر چیزی را جوهر

انگاریم جوهر است و اگر عرض پنداریم عرض همچنین است «حادث» و «قدیم» و دیگر حقایق عالم هستی.

حقیقت از نظر این گروه نسبی و اعتباری است.

عَنْزٌ - عَنَزًا ۱. ه : او را با (عَنْزَة) نیزه کوتاه زد. ۲. -

عنه : از او کناره گیری کرد.

العنز ج : عَنَزَة.

العنز : ۱. مصد. ۲. بُز ماده. ۳. (پرنده) هوبره ماده. ۴. کرکس ماده. ۵. تخته سنگ درون آب. ۶. زمین ناهموار

سنگلاخ و ریگزار. ۷. «المحزم» لک لک نیل، حارس. ۸. Ibididae (E) بیهوده، باطل. ج : اُعْنَز و عُنُوز و عِنَاز.

العنزة : - واحد عنز به تمام معانی آن.

العنزة : ۱. چوبدستی مانند نیزه و دارای آهنی در انتها که کوتاهتر از نیزه و بلندتر از عصاست. ۲. «الفأس» :

لبنه تیز تبر. ج : عَنَز و عَنَزَات.

عَنْزُ الماء : ماهی ای دریایی از تیره ماهیان استخوانی که خوراکی است و از باله های مهمیزگونه اش شناخته

می شود، سر باله های خارمانند است و به هنگام دفاع سیخ می شود.

العنزوت : آنزوت، گیاه آنجروت، اسطراغالوس.

العنزج : جنسی از گیاهان علفی صحرایی از تیره



عتر الماء